

# صوفی

بهار ۱۳۸۲

شماره پنجاه و هشتم

صفحه	در این شماره:
۵	۱۴- پیام تصوف
۶	۲- موسی و شبان
۱۰	۳- غربت در فرهنگ ایران
۲۰	۴- تصوف و گفتگوی تمدن‌ها
۲۴	۵- گلهای ایرانی
۲۶	۶- هفت دستگاه موسیقی ایران
۳۲	۷- ابواسحاق کازرونی
۳۶	۸- تفرجی در چهار چمن شاه داعی الله
۴۱	۹- ایاران و نهضت ایاری در داستان سمک ایار
۴۴	۱۰- سوز و ساز
	م- کرمانی

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

# پیام تصوف

گزیده‌ای از رهنمودهای پیر طریقت نعمت‌اللهی، دکتر جواد نوربخش، که در جمع صوفیان خانقاه نعمت‌اللهی ایراد شده است.

پیام تصوف برای هر صوفی این است که به یاد خدا و خدمتگزار خلق باشد.

## یاد خدا

یاد خدا برای وحدت توجه صوفی است. صوفی با توجه دائم به خاطر حق (وجود مطلق) می‌کوشد که خاطرهای دیگر را به تدریج فراموش کند تا آنجا می‌گوید:

من آنچه خوانده ام همه از یاد من برفت      غیر از حدیث دوست که تکرار می‌کنم

گفته اند: بایزید مریدی داشت که بیست سال از وی جدا نشده بود، هر روز که شیخ او را خواندی، گفتی: ای پسر نام تو چیست؟ روزی به شیخ گفت مرا مسخره می‌کنی که بیست سال است در خدمت تو هستم و هر روز نام من می‌پرسی؟ شیخ گفت: ای پسر! استهزاء نمی‌کنم، لیکن نام او آمده و همه نام‌ها از دل من برده است. این است که هر روز نام تو یاد می‌گیرم و باز فراموش می‌کنم.

## خدمت به خلق

صوفی که عاشق حق است، مظاهر او را که موجوداتند، دوست دارد و خدمتگزار آنهاست. عبادات و مجاهدات و ریاضات نتیجه اش برای خود فرد است که او را تصفیه می‌کند و خداوند از آنها بی‌نیاز است.

اما خدمت به خلق خدمت به خداست. صوفی می‌کوشد که دلی را شاد کند تا خدا را خوش آید، یا به عبارت دیگر خدا را خدمت کند. پس هر که می‌خواهد حق (محبوب) را خادم شود، باید خادم خلق باشد که گفته اند:

عبادت به جز خدمت خلق نیست      به تسبیح و سجاده و دلق نیست

بنابراین صوفی راستین کسی است که در باطن حق را یاد کند و در ظاهر خلق را یاری دهد.

شادروان آنماری شیمل محقق بی نظیر و استاد برجسته مطالعات اسلامی دانشگاه هاروارد در بهمن ماه امسال (۱۳۸۱ خورشیدی) پس از هشتاد سال زندگی برابر علمی چشم از جهان فرو بست. او عمر خویش را صرف شناساندن مفهوم متعالی تصوف بخصوص آثار مولانا در مغرب زمین کرد و تالیفات بسیاری در این زمینه از خویش به یادگار گذاشت. نوشتار زیر متن آخرین سخنرانی اوست که در دانشگاه تهران طی مراسمی که چهار ماه پیش از خاموشی ابدی اش برای بزرگداشت او ترتیب داده شده بود، ایراد نمود.

# موسی و شبان

از: شادروان آنماری شیمل

کنفرانس عرفان، پلی میان فرهنگ ها: بزرگداشت خانم شیمل  
در دانشگاه تهران - مهر ۱۳۸۱ خورشیدی

شبانی که می گردد و گریان ثنای خدا را می گوید که می خواهد  
برایش چه کند:

تو کجایی تا شوم من چاکرت

چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه ات شویم شپش هایت کشم

شیر پیشت آورم ای محشتم

دستکت بوسم بمالم پایکت

وقت خواب آید بروم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من

ای به یادت هی هی و هی های من

و اما موسی، که به شدت ترسیده، از او می پرسد: «با که

حرف می زنی؟» شبان می گوید: «با آن کس که این هستی زیبا را

به ما ارزانی داشته،» و سپس موسی این مرد بیچاره را برای این که

به خداوند بی احترامی کرده و احساس ندامت می کند به سخره

می گیرد. این قطعه یکی از زیباترین قطعات شعر فارسی است، که

در آن موسی به این شبان بیچاره می گوید، مؤمن باید به چه

چیزهایی معتقد باشد. البته او تنها چیزهای بیرونی و ظاهری را بر

می شمارد. موسی به هر آنچه بیرونی و ظاهری است می پردازد.

و شبان، مرد بیچاره، با چشم گریان از موسی دور می شود، در

حالیکه اطمینان یافته که حالا دیگر به جهنم خواهد رفت، زیرا

موسی به او گفته هر کس چنین گستاخانه با خداوند سخن بگوید

دلم می خواهد با شما به زبان فارسی صحبت کنم، اما بعد از  
این همه سخنرانی های زیبا که به زبان دوست داشتی فارسی ایراد  
شد، جرأت ندارم دهان باز کنم، زیرا می ترسم شما را نا امید  
کنم. پس حالا که به زبانی تکلم می کنم که زبان مادری ام  
نیست، لطفاً با من مدارا کنید.

چنان که شنیدید، از کودکی شیفته آثار مولوی بودم. شانس من  
آن بود که نه تنها کسانی را یافتم که او را دوست داشتند و مرا با آثار  
او آشنا کردند، بلکه توانستم بیش از سی بار به قونیه بروم و از او  
الهام بگیرم.

در میان تمام داستان های مثنوی، داستان موسی و شبان همیشه  
برایم بسیار جالب بوده، زیرا قابلیت تفسیر پذیری بسیار دارد. از  
یک سو می توان دید چگونه مولوی توانسته مفهوم "پیامبران" را در  
قرآن کمی تغییر دهد و بعد باطنی آنها را که جاویدان است، ببیند.  
از سوی دیگر، این داستان یکی از زیباترین قطعات ادبیات عرفانی  
است، که قدرت نیایش و عبادت را ارج می نهد. نیایش و عبادت  
قلب مذهب است، نیایش و نماز در صحیح ترین معنای خود، دعا  
و نیایشی که در آن نیایش کننده، خود را در حضور خدا گم می  
کند. چنان که پیامبر گفته:

«با خدا اوقاتی دارم که نه جبرئیل و نه کرویابان هیچ یک را به آن

راه نیست.» لحظه ای است که روح انسان و دل او با خدا یکی

می شود. همه شما داستان موسی و شبان را می دانید، داستان

دین و ایمان را به باد داده است.

شبان به شتاب می‌گریزد و سپس خدا به کلامی به غایت زیبا پیامبر را مورد خطاب قرار می‌دهد و می‌گوید: «بدان که طلاق (جدایی) بدترین چیزهاست و من آن را بیش از هر چیز دیگر زشت می‌شمارم. تو را برای وصل کردن فرستادم، نه برای بریدن.» این خطاب حضرت حق به نظرم در زمان ما هم صدق می‌کند. ما پیوسته در معرض این وسوسه هستیم که مردم را، انسانها را، اقوام را، و ادیان را از هم جدا کنیم، و هیچ فکر نمی‌کنیم که لازم است همه را به هم وصل کنیم، همه را به هم پیامیزیم. به نظرم خداوند هنگامی که موسی را مورد خطاب قرار می‌دهد، می‌گوید:

هندوان را اصطلاح هند مدح سندیان را اصطلاح سند مدح  
 هنگامی که در پاکستان بودم این بیت را که به اختلاف میان  
 هندی و اردو و میان جوامع پاکستانی اشاره دارد پیوسته با خود  
 تکرار میکردم.

این حرف در بافتاری بسیار بزرگ هم مطرح است. معنایش آن است که هر قومی شیوه‌های خاصی برای خودش دارد، شیوه کلام، شیوه عبادت. در قرآن هم آمده که خداوند اقوام را مختلف آفریده تا همدیگر را بشناسند. اما این کلام خداوند این روزها به فراموشی سپرده شده. این خطاب حضرت حق به موسی، بسیار زیباست و برای من همیشه تکان دهنده بوده است. هنگامی که به رفتار عادی مان می‌اندیشم، با خود می‌گویم، مگر ما همه نمی‌کوشیم مانند موسی رفتار کنیم و کسانی را که طبق قوانین مذهب ما رفتار نمی‌کنند به سخره بگیریم؟ باید بردبارتر باشیم، نه بردبار به معنای وسیع آن، بلکه از صمیم قلب بردبار باشیم؛ باید منظور شبان بیچاره را درک کنیم، همچنین زن بیچاره ای را که دست به دعا بر می‌دارد، بی‌آنکه تحقیرشان کنیم، یا تبعیضی در موردشان قائل شویم. باید به دل آنها نگاه کنیم و نه به ظاهر آنها.

چنان که می‌دانید، پس از خطاب حضرت حق، موسی منقلب می‌شود، و می‌کوشد شبان را بیابد، حال آنکه شبان در گیرودار طریق الهی به مقامی بس برتر دست یافته است. امی نادان و تهیدست و بیگناه، به مقامی برتر از مقام پیامبر دانا دست یافته، و این چیزی است که نباید از یاد ببریم. زیرا به ویژه امروز، در این عصر تخصص‌گرایی، بسیاری مردم دوست دارند مردم و کشورهای را که از لحاظ اطلاعات و دانایی، و توسعه صنعتی در سطح خود نمی‌بینند، تحقیر کنند. و همین امر چنان که میدانیم

موجب پدید آمدن تنش زیادی در میان انسانها شده است. پس باید پیوسته به یاد داشته باشیم که آدمی امی هم میتواند از دیگران برتر باشد، همچنان که نبی امی هم از مردم زمانه ما نیز برتر بود و هست.

بخش دیگر داستان شبان به همان اندازه برای ما مهم است، زیرا اهمیت عبادت را نشان میدهد. می‌گویند «عبادت مهمترین وجه مذهب است.» از روی عبادت مردم مؤمن میتوان به جنبه‌های گوناگون وجود آنها پی برد. عبادت در حقیقت قلب مذهب است، قلب همه مذاهب، چه عبادت مرسوم، چه عبادت دل، چه مراقبه و چه ذکر یا نظایر اینها. عبادت از هر چیز دیگری به قلب مذهب نزدیکتر است؛ و به نظرم این امر تصادفی نبوده که یکی از نخستین اشعاری که در ۱۸۲۱ به آلمانی ترجمه شد، داستان مردی است که عبادت می‌کرد و هیچ پاسخی دریافت نمی‌کرد، تا آنکه عاقبت دست از عبادت کشید، و تازه آنگاه وحی بر او نازل شد که «در هر ندای تو، لبیک من نهفته است، من همینجا هستم.» خداوند به او می‌آموزد که هیچ کس نمی‌تواند او را عبادت کند، مگر آنکه او خود به وی اجازه دهد نامش را بر زبان بیاورد. این داستان به دست «تولوک»، عالم ربّانی جوان آلمانی ترجمه شد. او کسی است که نخستین کتابی را که در آلمان درباره تصوف به چاپ رسید، با عنوان «تصوف یا فلسفه وحدت وجود ایرانیان» تألیف کرد. البته از همین عنوان پیداست که برداشت نادرستی از تصوف داشته، زیرا تصوف وحدت وجود نیست. در عین حال، این کتاب زمینه اولیه را برای معرفی آرای مولوی، حلاج و سایر متفکرانی که این عالم ربّانی در کتابخانه دولتی برلین با آثارشان آشنا شده بود، فراهم کرد.

از این زمان به بعد، حکایت عابدی که خداوند به او پاسخ گفت، در نظر کسانی که در اروپا در رشته تاریخ ادیان تحصیل می‌کردند، اهمیت بسیار یافت. البته از نظر «تولوک» این موضوع احمقانه بود که ابتدا خدا با انسان سخن بگوید و سپس انسان به او پاسخ بدهد. اما، با این حال، این داستان در اروپا معرفی شد و در اواخر قرن ۱۹ «سبانتین» آن را به سوئدی ترجمه کرد. سپس «ناتان سورابلوم» سوئدی متخصص تاریخ ادیان، از این حکایت آگاه شد و آن را جزء آثار خود در زمینه ادیان خارجی که در ۱۹۱۵ به چاپ رسید، قرار داد.

او در این کتاب می‌گوید که شعر مولوی حاکی از ژرفترین حس

حضور حق است، و یکی از گرانباترین شواهدی است که نه تنها عمق مسیحیت، بلکه عمق اسلام را هم نشان می دهد، و حاکی از آن است که این حس در اسلام هم وجود دارد.

از آن زمان به بعد، حکایت عابد و پاسخ خداوند، یکی از بخش های لاینفک تمامی کتابهایی شد که در حوزه تاریخ مذاهب در اروپا به چاپ رسید. از این رو به نظر خوب است به داستان عبادت شبان در مثنوی مولوی هم نگاه کنیم. زیرا اگر قرار بود کتاب دیگری در مورد مولوی بنویسم، (که البته بعید هم نیست که کتاب ششم یا هفتم خود را درباره او به رشته تحریر درآورم) احتمالاً کتاب را با مفهوم عبادت از دیدگاه مولوی شروع می کردم. زیرا از نظر من این موضوع جوهر اندیشه مولوی است، عبادت عاشقانه، نه عبادت ظاهری، بلکه عبادتی که بیان تمنای درونی روح آدمی است که در کلام شبان بی چیز بیان شده، شبانی که خداوند در نظرش ممتازترین معشوق هاست، و او میخواهد با دل و جان خدمتش را بکند.

اگر در آثار مولوی دقت کنیم، می بینیم که او از تمامی جنبه های گوناگون عبادت آگاه است. او طبیعت را سراسر در عبادت می بیند. در زمستان، درخت های عریان و بی برگ فاتحه میخوانند: ایّاک نعبُد. سپس در بهار و تابستان، وقتی به گل می نشینند و میوه می دهند، بار دیگر به عبادت می پردازند: ایّاک نَسْتَعین، و میگویند: از تو تقاضای استعانت داریم، زیرا بار میوه دیگری در راه است. و به همین ترتیب همه چیز، هر موجودی، و هر گیاهی به نحوی ثنای حق را می گوید، به بزرگی او معترف است، و او را مدح می گوید. چنانکه در قرآن آمده که حتی پرندگان با بال زدن خود او را مدح می گویند.

عبادت در اصل انسانی ترین و زیباترین کار همه مخلوقات است. در مثنوی حکایت هایی درباره عبادت هست که همه با آنها آشنا باشید. حکایت هایی درباره عابدان، درباره کسانی که عشق و شکرگزاری خود را به نحوی بیان می کنند، مانند چنگی پیری که با چنگ شکسته خود هفتاد سال برای خداوند چنگ می نوازد، و با آن که میداند کارش شایسته او نیست، امید دارد خداوند عبادت ناچیز و بی مقدار او را قبول کند. و باز داستان دیگری هست در مورد مردی که کاروانی دید متشکل از مردم، سپاهیان و خدمتکاران حاکم، همه ملبس به لباس های آراسته، اما حاکم خداوند را مسخره می کند و می گوید: «به من هیچ چیز نداده ای

مگر غلامی زنده پوش؛» که حاکم پیوسته او را گرسنه نگاه می دارد. بقیه داستان را می دانید. این باز همان چیزی است که همیشه میخواسته ام تأکید کنم. این حکایت در آثار عطار هم آمده است. اما در حکایت عطار، داستان به شکایت درویش بینوا پایان می پذیرد که با آن که نظاره گر این مردمان آراسته است، نه چیزی دارد که بخورد، نه چیزی دارد که بیوشد. مولوی همین حکایت را دارد، اما با شکایت درویش پایان نمی گیرد. بلکه با پاسخی از سوی حضرت حق پایان میگیرد: «بسیار خوب، اما من به تو کلاه دادم، حاکم به تو عمامه داد، من به تو جسم دادم، و حاکم تنها میتواند لباس ظاهری را برای تو فراهم کند.» به نظر من یادآوری به انسان که هر چه دارد عطیه الهی است، یکی از جنبه های بارز آثار مولوی است. تفاوت بزرگ میان او و عطار که به مراتب شکاک تر از مولوی است، همین است. مولوی خود را به رحمت و عشق خدا و می گذارد.

و باز حکایت دیگری در مورد عبادت هست که من علاقه خاصی به آن دارم. واعظی بود که برای دزدان و راهزنان و سایر بدکاران دعا میکرد. از او پرسیدند: «چرا برای مردم صالح دعا نمیکنی؟» گفت: «دزدان و بدکاران و نظایر آنها، آنقدر به من بد کردند، که چاره ای نداشتم جز آنکه به حضور حق روی آورم و خود را به او واگذارم. پس اینها راه درست زندگانی را برای من آموختند. گرگ ها خود راه گریز را برایم فراهم آوردند.» به نظر من این یکی از ژرفترین سخنانی است که در مورد دعا در مثنوی آمده است. زیرا دعا چیزی نیست که تنها برای صالحان باشد. بلکه باید کسانی را هم که به ما صدمه میزنند و زندگی را بر ما تلخ میکنند در بر بگیرد. زیرا همین ها هستند که به صورتی مرموز راه رسیدن به حضور حق را به ما نشان می دهند، حضوری که در آن احساس رضایت و امنیت میکنیم. مثنوی قطعات زیادی از این دست دارد، و مولوی در همه آنها به ما می گوید که عبادت در واقع عطیه حضرت حق است. او می گوید که در غیر این صورت چگونه گل سرخ می توانست در گلدان رشد کند؟ محال بود، زیرا گل سرخ نمیتواند در خاک رشد کند مگر آنکه خداوند چنین قدرتی به آن بدهد. و به همین ترتیب گل سرخ، عبادت ظاهر نمی شود مگر آن که ابتدا خداوند راه عبادت را نشان دهد.

آقای «تولو» مترجم آلمانی، یا در واقع مترجم لاتینی، حکایت عبادت این نظر را معقول می دانست، و در عین حال فراموش

کرده بود که حتی انجیل هم نشان از عبادت حضرت مسیح دارد؛ خداوند به ما می آموزد که چگونه او را عبادت کنیم. این همان است؛ عبادت از خود ما سرچشمه نمی گیرد، هدیه ای است از جانب خداوند، و هر چه در آن حال، در حال عبادت، به زبان بیاید، قابل قبول است.

حضرت حق عبادت شبان بینوا را پذیرفت چون صادقانه بود. شبان چیزی نمی خواست. تنها می خواست وجود خود را به حضور حق تسلیم کند، به شخص خداوند. این بسیار مهم است، چنان که مولوی در این باره می گوید که خداوند حتی عبادت زنی را که در حیض است می پذیرد، با آنکه این عبادت شرعاً ممنوع است. زیرا خداوند به این جنبه توجه نمی کند، به این که آیا این زن به واسطه وضعیت جسمانی اش آلوده است یا نه، خداوند به این توجه می کند که آیا دریچه دل این زن به روی او باز است یا نه. این همان احساسی است که هر گاه مولوی را میخوانم به من دست میدهد، عشقی مفرط و عظیم، عشقی بی انتها، همان آتش عشق که یکی از زیباترین تجلی هایش عبادت است، زیرا عبادت در واقع هدیه ویژه ای است از سوی خداوند، نه تنها برای بشر، بلکه برای همه طبیعت، همه خلقت. شاید بتوان برای آن استدلال فلسفی پیدا کرد. من نمی توانم، زیرا فیلسوف نیستم. از خواندن این ها لذت می برم و می کوشم آنها را در اختیار دوستان خود و همه کسانی قرار بدهم که به این نگرش مذهبی علاقه دارند. اما شاید آرزوی بزرگ من این باشد که آخرین کتابم درباره مسئله و نقش عبادت در زهد اسلامی باشد، زیرا از نظر من قلب ماجرا همین است. هنگامی که موسی و شبان را برای امروز انتخاب کردم، با آن که نتوانستم حق آن را ادا کنم (احتمالاً به علت همان آرزویی که با شما در میان گذاشتم؛ این که من به عنوان یک غیر فارسی زبان، یک خارجی، که بخش اعظم زندگی خود را در کنار مولانا سپری کرده، چه احساسی درباره او دارم و چرا او را تا به این اندازه دوست دارم). بیش از سی بار بر سر مزار او رفته ام، اما نشان او را در همه جای جهان مشاهده کرده ام. هیچ شعری را نمیتوان در شبه قاره هند و پاکستان یافت که عاری از نفوذ معنوی مولوی باشد. تنها اقبال نیست که ابزار "انسانم آرزوست" را از غزل بزرگ مولوی بر می گیرد و آن را چون راهنمایی در زندگی خود به کار می گیرد (حتی جاوید نامه اش را با آن آغاز می کند). او در سراسر عمر خود تحت تأثیر مولوی است، و کلام کبریا، جلال

حق، سراسر آثارش را منور ساخته. به هر حال تنها اقبال نیست. همه شاعران پنجاب و سند چنین هستند، حتی پتن ها و بنگالی ها مولوی را می شناخته اند و به او عشق می ورزیده اند. حتی «رابیند رانات تاگور» شیفته او بوده، زیرا در آن دوران فارسی هنوز در این شبه قاره رایج بوده، و حتی برهمنان اواخر قرن ۱۵ مشنوی را، که در آن زمان تازه به این شبه قاره راه یافته بوده، می خوانده اند. چنین است که شاعر هندی بزرگی چون تاگور تحت تأثیر او قرار می گیرد، و البته شعرای سند نیز، تحت تأثیر مولانا بوده اند و چنان که گفتیم پیوسته این بیت زیبا را می خواندند:

هندوان را اصطلاح هند مدح      سندیان را اصطلاح سند مدح  
اشعار مولوی به بزرگترین کتاب شعر سندی راه یافته، چنان که شاه عبداللطیف، در رساله ای می نویسد: «نه تنها انسان در جستجوی خداست، بلکه خداهم در جستجوی انسان است، و انسان را ترغیب میکند تا به او روی بیاورد.» مطالب مشابهی هم در آثار پنجابی ها وجود دارد و چنانکه می دانید در قرون گذشته مشنوی به همه این زبانها ترجمه شده است. ده ها تفسیر بر آن به زبانهای هندی و پاکستانی نوشته شده.

اما در ترکیه چگونه؟ جایکه مولانا در واقع یکی از طرفدارترین شخصیت های تاریخ ادیان است؛ عشق ترکه ها به مولانا بی حد و حصر است، و من غالباً برای آنکه بفهمم او ایرانی یا ترک یا افغان، یا هر چیز دیگری بوده، مجبور میشدم با آنها بجنگم. به نظرم او همه جایی بود، زیرا در خدا می زیست و نمیتوان او را به شرق یا غرب منسوب کرد. او یکی از کسانی بود که نور حق از ایشان ساطع می شود. شاید این تصادفی نیست که این شمس، شمس تبریزی بود که به او الهام داد، و او بعدها پس از دیدار با این دوست مرموز و از دست دادنش، آنرا پرداخت و بسط داد. و درست همانگونه که مولانا گفت، او در عشق فنا شد، در این عشق جهانی، که او در هر مخلوقی مشاهده می کرد، از کرم گرفته تا ستاره، ابر و خورشید. به این ترتیب او نمونه استاد (پیر) بزرگی است که خود را سوخت تا نور بیافریند، مردم دیگر را روشن کند، درست مانند شمع، مانند آتشی بزرگ، آتش عشق. نمی خواهم نامعقول باشم، اما همیشه با خود می اندیشم، یا حداقل در این مرحله از عمر خود، گاهی فکر میکنم شاید من بتوانم ادعا کنم، همان چیزی را که دکتر اعوانی اکنون گفتند:

خام بدم، پخته شدم، سوختم.

# غربت در فرهنگ ایران

از: روانشاد سید محمد باقر نجفی

ناگسسته دارد، یکی "هجر" با مشتقاتی مانند هجران و هجرت و دیگری "فراق" که به هر حال مفهوم ضد مجاور را القاء می نمایند.

نمودهای مختلف و متعدد بودن حالات روحی و ذهنی انسان هجرت کرده باعث شد تا واژه های معادل دیگری در فرهنگ ایرانی شکل گیرد، مانند: انزوا، عزلت، تنهایی، گوشه گیر، گوشه نشین، جدایی، پناه جستن، کناره گرفتن، دوری گزیدن، تک ماندن.

در زبان پهلوی، "غریب" با ترکیبی از واژه "تک" یعنی تنها به صورت: انوتک (Anotak) در زبان دری و فارسی ابقاشد و واژه های مرکبی مانند: تک رو، تک نواز... را رواج داد. ولی واژه "آزدهیکه" (Uzdahikih) پهلوی که به معنای غربت است مهجور ماند.

در مقابل این واژه عربی و دخیل در زبان فارسی با معادل های متعدّد پارسی آن واژه "سفر" را می نگریم که به عنوان جزء ناگسسته غربت و هجرت از فرهنگ ایران به زبان و ادب عربی راه یافته است. واژه اسپرنا در پارسی باستان و اسپار Spar اوستایی و اسپر Spur پهلوی ریشه سپردن و سپری یعنی: گذشتن، گذراندن، بسر رسیدن، تشکیل دهنده ریشه واژه عربی سفر به معنای رفتن و گذشتن است.

"غربت" چون احساسی است طبیعی که از ترک موطن حاصل می شود، به هر انگیزه و هدفی نتیجه سفر به الزام و اجبار و یا به کراهت است و همین بی اختیار بودن انسان در پذیرش و انتخاب غربت موجب احساس مظلومیت می شود.

تنهایی و مظلومیت افسردگی می آورد و در نتیجه جریحه دار شدن وجدان انسانی، احساس نیاز به همدردی و ترحم را تشدید

در این نوشتار از مسئله ای سخن می گویم که من و شما موضوع آنیم، ما در نمایشنامه بزرگ "غربت" هم تماشاچی هستیم و هم بازیگر. نمی دانم من و فرهنگم بازیگریم و شما و تاریختان تماشاچی؟ و یا شما بازیگرید و تاریخ ایران تماشاچی؟ مرز این دو را نمی شناسم.

غربت: در فارسی واژه ای است با باری عظیم از "احساس و عاطفه" و معنایی گسترده در ادب، با کاربردی وسیع در فرهنگ ایران.

در لغت به معنای: دور شدن از شهر و دیار است، جای دور از خانمان یا آنجا که وطن مشخص نیست.

ضرورت و اهمیت بکارگیری چنین واژه ای برای بیان حالات مختلفی که بر لفظ آن مترتب است موجب پیداشدن اشکال مختلفی از آن شد، مانند: غربت زده، غربت دیدن یعنی جلای وطن کردن و غربت گرا.

در این ارتباط با واژه "غریب" به صورت "صفت" روبرو می شویم و آن به معنای: بیگانه، تنها، بی یار و یاور است، هر چیز نادر، عجیب و بدیع هم معنی می دهد. از این واژه در ادب و فرهنگ ایران واژه های زیادی ساخته شد، مانند: غریبانه، یعنی در خور غریب، غریب آشنا: آنکه با غریبان آشنا باشد، غریب پرست: آنکه غریبان را بنوازد، غریب پرور یا غریب نواز، غریب خانه: جایی که غریبان در آن بسر برند، غریب دشمن: آنکه دشمن غریبان باشد و همینطور غریب دوست، غریب شناس، غریب کش: آنکه غریبان را آزار و اذیت کند. غریبه: دور از وطن مانده، غریبی: دوری از وطن، غریبی کردن به معنای سفر کردن، بیگانگی کردن و یا وحشت کردن.

"غربت" با دو واژه مهم دیگر هم احساس و ارتباط مفهومی

می نماید. . .

در کتاب "مینوی خرد" که گلچینی از اندرزنامه های پهلوی را دربر دارد می خوانیم که وقتی دانایی از مینوی خرد پرسید: کدام سرزمین از همه بدتر است؟ مینوی خرد پاسخ داد: «آن سرزمین که به نیکی و ایمنی و آسایش در آن نتوان زیست» و در پاسخ به این پرسش که کدام زندگی بدتر است؟ جواب می دهد: «زندگی کسی که با بیم و دروغ زندگی کند» و وقتی می پرسد کدام زمین ناشادتر است؟ می گوید: «زمینی که شیون و مویه در آن کنند».

ایرانی در این ترکیب از شناخت هاست که غریبی و غربت را بر ماندن و مسخ شدن ترجیح داده است، در نتیجه مینوی خرد «کسانی را از زمره نیکان می داند که بیماران، عاجزان، و غریبان را میهمانی کنند».

در فرهنگ مسلمانی ایرانیان، مظلومیت غریب در تحمل احساس غربت، مظلومیتی پرخاشگر و لذا توأم با احساس سربلندی و غرور معنوی است. ابوالفتح رازی اندیشمند بزرگ ایرانی ۸۰۰ سال پیش در تفسیر پارسی خود بر این کلام شخص پیامبر که گفته است: «من مات غریباً مات شهیداً» تأکید خاص کرده است و از اینکه پیامبر مکرر گفته است: طوبی للغریبا، خیر و شادی و سعادت برای غریبان خواهد بود، تردیدی در نقد تاریخی منابع ایرانی و اسلامی نیست.

تأثیر سرگذشت هجرت مدینه در فرهنگ و ادب ایران موجب آن شده است که دوییده هجرت و غربت در نظام ارزشی ایرانیان به صورت نوعی فداکاری، ایمان و از خودگذشتگی توصیف شود.

تجربه های تاریخی ایرانیان توأم با بینش ها و جهان بینی های ایرانی در دو بستر فرهنگ باستانی و فرهنگ تداوم یافته آن در قرون مسلمانی به واژه غربت مفهوم از "حزن انسانی" و "تأثر معنوی" بخشاند و "بارفرهنگی" آن را چنان عمیق و گسترده نمود که در بسیاری از برهه های تاریخی اصل بر "همگانی" بودن احساس غربت و غریبی گردید و آن کس که احساس غربت و تنهایی نداشت شرمنده بود و آن کس هم که با تجربه، زندگی غریبانه را نیافته بود شرمنده بود.

شاید جهت و توجه اصلی مثل های ایرانی در طول تاریخ ادب و فرهنگ ایران به همین موضوع معطوف باشد توجه کنید:

غریبی خاک دامنگیر دارد. غربت دیده مهربان باشد. شب غریبان دراز است. غریبی بزرگترین عذر است. تو چون شیری

غریبان را میفکن. غریبان را سگان باشند دشمن. غریبی گر چه باشد پادشاهی - بگرید چون بیند آشنایی.

این ها با آن دیرینه فرهنگی - معنوی، نشان می دهند که مفهوم غربت در فرهنگ ایرانی دو سوی دارد: سویی به جانب مظلومیت و اندوه بی پناهی، و سویی دیگر به جانب حیثیت نیرومند اجتماعی و شخصیت والای انسانی.

بازتاب ابعاد این دو سوی غربت در میراث فرهنگی ایران به حدی وسیع است که می توان به جرأت ادعا کرد آسان که شاعران، ادیبان، عارفان و متفکران ایرانی بر این مسئله نگرسته اند، شاهکار ادبیات جهان و اندیشه های انسانی است.

چنین شاهکاری تنها از وجدان زنده و آگاه فرهنگی می توانسته نشأت گیرد که پدیدآورندگان آن خود جزیی از موضوع غربت بوده اند، آنها غریبانه از غربت خود سخن گفتند و با در غربت از غریبی نالیدند و سوختند:

مپرس ای گل زمن کز گلشن کویت چسان رفتم

چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم

نیستم دل به مهر دیگران اما ز کوی تو

ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم

منم آن بلبل مهجور کز بیداد گل چینان

به دل صد خار عشق گل از گلستان رفتم

ندیدم ز آن گل بی خار جز مهر و وفا، اما

ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم

سخن کوه ز جور آسمان هاتف به ناکامی

زیاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

هاتف وصف غربت نمی کند، سوز دل خود اوست که

غریبانه زمزمه اش می کند، با همان آه و فغانی که در ۹۶۰ سال

پیش باباطاهر همدانی سر داده بود:

مو آن محنت کش حسرت نصیبم

که در هر ملک و هر بومی غریبم

نه بو روزی که آیی بر سر من

بوینی مرده از هجر حبیبم

و باروزگار غریبانه زمزمه می کند:

غریبی سخت مرا دلگیر داره

فلک بر گردنم زنجیر داره



فلک، از گردنم زنجیر بردار که غربت خاک دامنگیر داره  
صائب تبریزی در ۳۰۰ سال پیش بُعد دیگری از غربت روحی  
را در فرهنگ ایران استنباط کرده و به نظم آورده است:

وصل هجران است اگر دل ها ز یکدیگر جداست

هجر باشد وصل اگر دل ها به هم پیوسته است

لذا صائب غربت را نه تنها در دوری و هجرت به سوی هند  
می یابد، بلکه نزدیک تر درد آن را در خانه خود چشیده، از یاد  
نمی برد و به یاد ما می آورد:

شوم به خانه مردم نخوانده چون میهمان

که من به خانه خود چون نخوانده میهمانم

صفای خانه و وطن را از دست می دهد تا شاید آن را دور از

حاکمان جامد و شرایط سخت روزگارش در هند جستجو کند ولی  
افسوس که پی می برد:

هرگز از هند مجو عیش صفاهان صائب

فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

و آنگاه می سوزد و تاب تحمل نمی آورد و فریاد می زند:

من کجا! هجر کجا؟ ای فلک بی انصاف

به همین داغ بسوزی که مرا سوخته ای

ولی بُعد شرافت و حیثیت والای غربت ناشی از هجرت

آگاهانه درونش را آرامشی پروقار می بخشد، چون می داند:

پیچیدن سر از دو جهان افسر عشق است

برخاستن از جان عکلم لشکر عشق است

گلگونه رخسار گهر گرد یتیمی است

خواری و غریبی پدر و مادر عشق است

و با شناختی که از اصالت اراده و نتیجه بخش بودن تصمیم

دارد، درمی یابد که سوز غربت تور دل را گرم نگاه می دارد تا

روزی اراده و تصمیم راه ناهموار وطن را برای اهل وطن هموار

سازد:

جان غربت زده را زود به پابوس وطن

می رساند نفس برق سواری که مراست

با جهانگرد اندیشمند ایرانی ناصر خسرو همدم می شویم که

۹۵۰ سال پیش غریبی را تجربه ها کرده بود و از آن وصف های

گوناگون نمود:

به سند انداخت گاهم که به مغرب

چنین هرگز ندیدستم فلاخن

غریبی دشمنی صعب است کز تو

نخواهد جز زمین و شهر و مسکن

با این حال او در یک ارزشیابی والا اساساً پدیده غربت را در

زندگی فرهنگی لازمه تکامل فرد در جامعه دانسته، آن را موجب

بازنگری ارزش ها و خویشتن اندیشی می داند:

غریبی هاون مردان علم است

ز مرد علم خود علم است روغن

از این روغن در این هاون طلب کن

که بی روغن چراغت نیست روشن

نهال آنگه شود در باغ پرور

که برداریش از آن پیشینه معدن

این بُعد از اختیار هجرت و تحمل "غربت در خویشتن" و یا

در مهاجرت، ضدیت با مجاورت فساد و راهی در مبارزه با ناامیدی

و اظهار نفرت از جمود و ناامنی است. غربتی که در این ضدیت

مورد توصیف ناصر خسرو است تلاشی است برای دست یابی به

دانش، برای پاکی و یاپاکتر شدن.

این روی از "غربت اجتماعی" را جلال الدین محمد مولوی

۷۵۰ سال پیش در مثنوی به نظر آورد و ضمن داستانی در نقد

تعلقات انسان گفت:

بر سر این ریش ها نیشم مزن

زخم ها بر جان بی خویشم مزن

گر خمش گردی و گرنه آن کنم

که همین دم ترک خان و مان کنم

پا تهی گشتن به است از کفش تنگ

رنج غربت به که اندر خانه جنگ

سعدی نیز تحت تأثیر همین مضامین در ۷۵۵ سال پیش در

بوستان سروده است:

سراندر جهان نه به آوارگی

و گرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ

بلای سفر به که در خانه جنگ

بنابراین اگرچه "حب وطن" حدیثی صحیح است ولی به

گفته سعدی:

«توان مُرد به زاری که من اینجا زادم.»

چنین تلاشی برای زنده ماندن نیست و یا به هوای ارضاء

هوس ها نیست، بلکه آینده نگری برای زندگی انسانی، شکستن بن بست روحی و فکری، حفظ توان خود در قبول مسئولیت های والاتر است.

انسان در این تعییر از غربت اجتماعی و یا غربت در خوبشتن، غریب ره عشق وطن متعالی است و نه صرفاً به آب و گل وطن رسیدن. عشق به نظام اخلاق ملی خانواده و نه ملک ها، جامه دان ها. عشق به ایران در بستر فرهنگ انسانی آن و نه به نام و نشانه های جغرافیایی آن؟! عشق به پیوستگی ها و محبت در پیوندها و نه گسستگی ها و کینه توزی ها...

حافظ گوینده صادقی از این عشق ها و جهان بینی های ایرانی بود، در این راه فرازها دید و با همه جلوه های مختلف غربت همسازی نمود تا به "غربت متعالی" رسید؛ با گوشه گیری و گوشه گیران، با فراق و تنهایی، با کناره گرفتن و هجران... تا آنجا که گفت:

«در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم»

این پیری پختگی است و پختگی معنوی در غربت متعالی سوخته می شود، سوخته شده ای که غریبی و غربتش روح و اندیشه اش را از قشریت زدوده و آن را به شناخت "حقیقت" و "واقعیت" والا کرده است:

همچو حافظ غریب در ره عشق

به مقامی رسیده ام که مهرس

او از سرشک گوشه گیران غریب غم مظلومی نمی یابد، برعکس «سرشک گوشه گیران را چون دریابند در یابند».

و اگر چه از تنهایی می نالد، همدمی می طلبد و می داند که:

«غریب را دل آواره با وطن باشد.»

اما چون طالب "چشمه خورشید" است از گنبدین در ماندن آه

برمی دارد و در نتیجه می داند که در راهش:

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سرباز

ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

لذا حافظ همدردی کردن با غریبانی که به اجبار برای کمال و

کسب فضائل و مراتب دانش هجرت کرده اند، عبادت می داند و:

«تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است» سرمی دهد و با عاطفه جهانی

و وجدانی آزاد و دربرگیرنده همه انسان ها از همه ملت ها و پیروان

مذاهب و عقاید، خاضعانه در ۶۵۰ سال پیش به دیروز، امروز و

فردای ما گفت:

«دعا گوی غریبان جهانم.»

و دعا می کند همه غریبان را:

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب

به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

بنابراین باید جدال های فکری فراوانی حوزه های اندیشه

ایران را فرا گرفته باشد که در فرهنگ ایران زندگی توأم با رنج

تنهایی و فراق، هدف اعلائی را یابد. تا مانع شود ایرانی به پوچی و

هرزی در غربت افتد، تا باعث شود ایرانیان در غربت جویندگان

علم و فضیلت و اصلاح و تدبیر شوند.

این باید و نیایدها در تاریخ و احوال اندیشمندان ایرانی

نمودهای مشخص و ملموسی است و به روشنی دو روی یک سکه

را نشانه می دهند: یک سوی "وطن غریب" و روی دیگر "غریبان

وطن"، یک روی تاریخ استبداد و تعصب حاکمان، و روی دیگر

تاریخ اندیشه های متعالی و مترقی. یک روی سیاست، هتک

حرمت ارزش های جامعه و روی دیگر فرهنگ تحمل غربت برای

حفظ همان ارزش ها و پالایش و تحول منطقی آن ها...

و ایران در بستر چنین نازعاتی فرهنگی قادر شد میراث

اخلاقی و فرهنگی خود را به نسل های بعدی انتقال دهد تا بدانند

هیچ غریب آگاه ایرانی تنها نبوده و نیست، بلکه همسفر کاروانی از

هزاران اندیشمند در غربت است که در بحران های فکری و در

ادوار هرج و مرج و به هنگام فترت ها و جابجایی حاکمیت ها و

تغییر قدرت ها تن به مهاجرت و رنج غربت داده اند. کاروانی

امتداد یافته در قرون متمادی و کاروانیانی از ادیبان، عارفان،

فیلسوفان، متفکران، مصلحان... در جاده های ارتباطی همه

شهرهای ایران... و همه کشورها...

آنچه که در این فرصت کوتاه از اوراق تاریخ یافتیم...

صده اول هجرت تا حمله مغول، ۴۸۵ تن از برجسته ترین

دانشمندان ایرانی و از والاترین مفاخر ادب و فرهنگ ایران در

پهنای تمدن جهانی مشرق زمین هجرت ها در غربت ها، و غربت

ها در غربت ها داشته اند و از دوران مغول تا سقوط کریم خان زند

۱۰۴۲ تن دیگر...

و بر این قیاس بر مردم چه گذشته است؟ آنانی که نه مالی و نه

دانشی داشتند و نه راهی می شناختند؟!

افسوس که در این مختصر نمی توانم آنچه را که بر چنین

انسان هایی گذشته است در کوتاه ترین جمله ها بیان کنم، لذا در

محدوده قرن اول تا هشتم نمونه‌هایی را تقدیم می‌دارم تا شاید در کمترین لحظه‌ها دمی با سوز دل آن‌ها در غربت حوادث و امتداد آن به سوی غربت متعالی انسی داشته باشیم:

من زبان وطن خویشم و دانم به یقین

با زبان است دل مردم ایران همسر

آنچه آرم به زبان راز دل ایران است

بو که اندر دل یاران کند این راز اثر

**ابن سینا:** در اوان جوانی بر اثر غلبه آل افراسیاب بر بخارا و آشفته شدن کار آن سامان از موطنش هجرت کرد و به خوارزم رفت، دیری نپایید که در ادوار پراشوب انتقال قدرت از امرای مأمونی خوارزم خصوصاً خوارزمشاه علی به محمود غزنوی و ترس از تعصبات محمود از خوارزم به گرگان هجرت کرد. پس از قتل قابوس بن وشمگیر به دهستان فرار کرد و در به در شهرها شد تا اینکه از ری به قزوین و همدان ره سپرد. در طغیان سپاهیان شمس الدوله دیلمی چهل روز درخانه ابوسعید پنهان بود. مدت‌ها حبس در قلعه فردجان فراهان را متحمل شد. . . . او قسمت‌های مختلفی از کتاب شفا را در همین دوران نگاشته، کتاب‌های الهدایة و رساله‌ی حیی بن یقظان و کتاب قولنج را در زندان نوشته است.

**مسعود سعد سلمان:** از ارکان استوار شعر فارسی، در ۵۵۸ سال پیش چون سیف الدوله محمود سقوط کرد، بر اثر تهمت حاسدان هفت سال در قلعه‌های سو، دهک هندوستان و سه سال در قلعه نای زندانی شد و شش سال دیگر در هجر و غربت زندان‌های دیگر . . .

شخصی به هزار غم گرفتارم

در هر نفسی به جان رسد کارم

بی ذلت و بی گناه محبوسم

بی علت و بی سبب گرفتارم

\*\*\*

یاران گزیده داشتم روزی

امروز چه شد که نیست کس یارم

هر نیمه شب آسمان ستوه آید

از گریه سخت و ناله زارم

**امیرالشعراء معزی** که در ۸۶۸ سال پیش درگذشت از اساتید

شاعران و از زمره زبان‌آوران فصیح خراسان بود. نزد ملکشاه سلجوقی به اکرام و احترام روزگار را به ادبیات می‌گذراند. ولی

پس از وفات ملکشاه و آشفتنگی کار جانشینان وی تن به هجرت داد و در شهرهای هرات، نیشابور و اصفهان سرگردان شد.

حکیم سنایی: عارف بزرگ و شاعر و ادیب والا مقام ایرانی، در گذشته حدود ۸۶۵ سال پیش، در دستگاه غزنویان موقعیت خاص یافت ولی عاقبت تن به غربت داد:

از فراق شهر بلخ اندر عراق از چشم دل

گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم

پس از بازگشت به موطن، در غربت خویش فرو رفت و عاقبت در شهر غزنین به گوشه‌گیری و عزلت جان داد:

تا ما به سر کوی تو آرام گرفتیم

اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم

\*\*\*

امروز چه از صحبت ما گشت بریده

این نیز هم از محنت ایام گرفتیم

**اشرف الدین حسن غزنوی:** از ادیبان برگزیده هشت قرن

پیش. پس از پیروزی بهرامشاه بر سلطان سوری از قتل او صرف نظر شد، ولی چون تلاش‌های فرهنگی وی شهرتی خاص و عام یافت، توسط بهرامشاه تهدید به مرگ و عاقبت از غزنین به قصد هجرت خارج و به حجاز و عراق رفت. پس از ایامی عشق به وطن درونش را بی تاب نمود، از بغداد به غزنین بازگشت ولی در جوین بیمار شد و همان جا درگذشت:

کاری به گزاف می‌گزارم

عمری به امید می‌سپارم

نی زهره آنکه دل بجویم

نی طاقت آنکه دم برآرم

اندیشه بسوخت عقل و روحم

امید ببرد روزگارم

یاری نه که یک رهم ببرد

تا برچه امید و درچه کارم

و از تنهایی و غربت خود وصف غریبانه دارد:

در همه عالم یکی محرم نماند

اینت بی یاری مگر عالم نماند

دل بود جای غم و نادرتر آنک

ماند غم برجای و جای غم نماند

آسایبی تن داد، زیرا معتقد بود که هجرت و تحمل غربت موجب رشد و تعالی فکر و اندیشه خواهد شد:

تا به دکان و خانه درگروی  
هرگز ای خام آدمی نشوی  
برواندر جهان تفرّج کن  
پیش از آن روز کز جهان بروی  
این انگیزه متعالی هجرت، با الزام و اکراهی توأمان بود که همواره آزارش می داد:

ندانی که من در اقالیم غربت  
چرا روزگاری بکردم درنگی  
برون جستم از تنگ ترکان که دیدم  
جهان در هم افتاده چون موی زنگی  
همه آدمیزاده بودند لیکن  
چو گرگان به خونخواری تیز چنگی  
درون چون ملک مردمی نیک محضر  
برون لشکری چون هژبران جنگی  
او طعم تلخ غربی را چشیده بود که نیاز به ملاحظت و مهربانی را احساس می کرد:

درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد به غربت کسی  
و از درد سال های غربت و هجرت به شوق دیدار زادگاهش  
همواره دل می سوزاند ولی دیگر چاره آن را در ترک وطن نمی یابد:

روی گفتم که در جهان بنهم  
گردم از قید زندگی آزاد  
که نه بیرون پارس منزل هست  
شام و روم است و بصره و بغداد  
دست از دامنم نمی دارد  
خاک شیراز و آب رکناباد  
و چون به وطن باز می گردد شکر امنیت و آسایش را به جای می آورد:

چون بازآمدم کشور آسوده دیدم  
ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی  
به نسام ایزد آباد و پرناز و نعمت  
پلنگان رها کرده خوی پلنگی  
ابوشکور بلخی: گرنامه‌ی شاعر هزار سال پیش ایران از بلخ

گر دل از جان برگرفتم برحقم  
زانکه یک دم ماند و یک همدم نماند  
**ناصر خسرو قبادیانی:** اندیشمند و ادیب بزرگ ایران، ۹۶۰ سال پیش، بلخ موطنش بود. به مدت هفت سال دور از بلخ در مصر و حجاز و خراسان مهاجر شد و با یاد وطنش احساس اشتیاق خود را به بازگشت نشانه هاداد:

ای باد عصر گر گذری بر دیار بلخ  
بگذر به خانه من و آنجای جوی حال  
بنگر که چون شدست پس از من دیار من  
با او چه کرد دهر جفا جوی بد فعال

\*\*\*

قوم مرا بگوی که دهر از پس شما  
با من نکرد جز بد و نمود جز ملال  
و عاقبت در سن پنجاه سالگی به بلخ بازگشت ولی حاکمان سلجوقی او را به اتهام الحاد و فرمطی و رافضی بودن آزارها دادند و مجبور به هجرت شد، در نیشابور و مازندران در به دری ها کشید و در نهایت به قلعه ای در دره یمکان پناه برد و بیست و پنج سال از آخر عمر خود را در آنجا بسر آورد. . . .

برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین

چون من غریب وار به مازندران درون  
**محمد بن شهر آشوب:** متکلم و قاضی مشهور ایرانی که اهل ساری مازندران بود، به دلایل فکری و عقیدتی ناچار ایران را در دوره سلجوقیان ترک و به حلب هجرت کرد، که شاید در قلمروی حمدانیان زندگی امن را بیابد! تا اینکه در سال ۸۳۲ همان جا درگذشت.

**ابراهیم ادهم:** از مشاهیر صوفیان ایران در ۱۱ قرن پیش، اهل بلخ و مقیم خراسان بود. به اجبار از خراسان به شام مهاجرت کرد. علت چه بود؟ مورخان می گویند او از اوضاع آشفته خراسان در زمان جنبش سیاسی ابومسلم به هجرت تن داد.

**ابوعبدالله بن جراح:** دبیر دیوان خلفای عباسی، چون از خلافت ابن معتز هواداری کرده بود توسط مقتدر عباسی تعقیب و ناچار در به در شهرها و غربت ها شد و عاقبت در ۱۲۱۴ سال پیش دستگیر و کشته شد.

**سعدی شیرازی:** سخنور نامدار زبان فارسی از سر کنجکاو و نیز فرار از بلایا به گردش و هجرت در کشورهای

هجرت و در بخارا غریبی گزید:

ادب مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر

که من غریبم و شاه جهان غریب نواز

**مسعودی غزنوی:** شاعر والا مقام در ۹۵۰ سال پیش در

شعری امیر مسعود را نصیحتی کرده بود و مورد خشم قرار گرفت و به اجبار موطن خود را ترک و به هندوستان مهاجرت کرد.

**دقیقی:** از فحول شعرای عهد سامانی، و دومین اندیشمندی

که به نظم شاهنامه همت ورزید به خاطر تلاشش جهت احیاء تاریخ باستانی ایران حتی فرصت هجرت نیافت و در ۱۰۰۳ سال پیش به قتل رسید.

**عطاء بن یعقوب:** از شاعران و مشاهیر فضلالی ایران در

دوره دوم غزنوی با آنکه در دستگاه غزنویان مورد احترام بود، عاقبت سلطان ابراهیم بر او خشم گرفت، او را به هندوستان شهر بند ساختند و همانجا در ۸۷۷ سال پیش درگذشت.

**خاقانی شروانی:** از شخصیت های بزرگ فرهنگی ایران

ایامی در خدمت شروانشاهان بسر برد ولی پس از چندی از آنها ملول شد و با ترس و رنج خود را به عراق رسانید، دائماً از این ولایت به ولایتی دیگر می رفت، عاقبت به شروان بازگشت ولی بر اثر سعایت مدعیان به حبس افتاد. فرزند ۲۰ ساله خود را از دست داد و با کوهی از رنج ها در تبریز گوشه عزلت گزید و همانجا در ۸۳۸ سال پیش درگذشت:

بر سر شه ره عجزیم کمر بر بندیم

رخت همت ز رصد گاه خطر بر بندیم

لاشه تن که به مضممار غم افتاده رواست

رخش جان را به دلش نعل سفر بر بندیم

چون قلم سرزده گرییم، به خوناب سیاه

زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم

**کمال الدین اسمعیل:** قصیده سرای بزرگ ایران که

در گیرودار هجوم ها و قتل عام های قوم مغول از میان رفت، در هجرت ها و غربت ها دوره وحشت مغولان را به تمامی درک کرد و به چشم خویش کشتار مردم اصفهان را در ۷۷۷ سال پیش مشاهده کرد:

کس نیست که تا بر وطن خود گزید

بر حال تباه مردم بد گزید

دی بر سر مرده ای دو صد شیون بود

امروز یکی نیست که بر صد گزید

**عطار نیشابوری:** شاعر و عارف نام آور ایران پس از ویرانی

نیشابور به دست مغولان به شادیاخ رفت، مدت ها عمر خود را در هجرت و سفر گذراند، از مکه تا ماوراء النهر را در نوردید و عاقبت در ۷۸۲ سال پیش به دست مغولان به قتل رسید.

**ابوحامد محمد غزالی:** نابغه بزرگ توس و سرآمد نوایغ و

دانشمندان ایران از توس به جرجان و سپس به نیشابور رفت و آنگاه راه بغداد را پیش گرفت. در بغداد اگرچه بزرگترین مدرسه جهان آن ایام را ریاست داشت، اما بر اثر عدم تطبیق خود با جامعه بغداد هجرت و غربت را پذیرا شد. ده سال سرگردانی او به طول انجامید و پس از ۲۱ سال دوری از موطن به توس بازگشت و گوشه گیری و عزلت را برگزید. دلیل این عزلت و غربت را خود چنین نوشته است: «چون این روزگار سخن مرا احتمال نکند که هر که در این وقت حکمت حق گوید در و دیوار به معادات او برخیزد.» استعفا و کناره گیری او از تدریس نظامیه بغداد و نظامیه نیشابور، ناشی از آشفتگی اوضاع خراسان پس از کشته شدن فخرالملک خواجه نظام الملک توسی وزیر سلطان سنجر، غوغا و دشمنی ها و جنبش علما و فقهای ظاهر بر ضد او بود.

وقتی از بغداد هجرت کرد خود می گوید که در سال ۴۸۹ به

فلسطین رفته است، با هزاران تجربه تلخ بر سر تربت ابراهیم خلیل این سوگند را یاد کرده که: «از هیچ سلطانی هیچ مالی قبول نکنم، دیگر آن که به سلام هیچ سلطانی نروم، سوم آنکه با هیچ کس (مجادله) مناظره و تعصب نکنم» و او در همین حال دور ماندن از حاکمان زمانش در ۹۰۵ سال پیش درگذشت.

**ابن مقفع:** اهل فیروزآباد فارس از نخستین مترجمان آثار

ادبی تمدن های هندی و ایرانی به زبان عربی و یکی از آفرینندگان نثر ادبی عرب، عاقبت به علل سیاسی در به در و در ۱۲۱۴ سال قبل کشته شد.

**ابن مندّه:** از خاندان معروف محدثان و مورخان اصفهان در

قرن چهارم هجری سی سال از عمر خود را در شهرها به هجرت و غربت در مرو و بخارا و نیشابور تا مصر و طرابلس و مکه سپری کرد تا اینکه در ۱۰۱۵ سال پیش درگذشت.

**ابن حیان بُستی:** محدث مشهور شافعی مذهب ایران،

چون از افکار قرمطیان دفاع کرده بود، مردم سمرقند به تحریک

حکام و عوام فریبان مظاهر بر او شوریدند، او را بیرون راندند تا عاقبت در ۱۰۵۶ سال پیش به انزوا درگذشت.

**انوری:** گوینده بزرگ نیمه دوم هشت قرن پیش، چون بدی های مردم بلخ را هجو کرد، مردم بر او شوریدند و معجر بر سر او کرده تا از شهر بیرونش کنند. بعدها اگرچه در حکومت های مختلف منزلت و احترام یافت ولی عاقبت از همه مشاغل کناره گرفت و در غربت و هجرت زندگی را در ۸۶۳ سال پیش بسرآورد:

سفر مربی مرداست و آستانه جاه

سفر خزانه مال است و اوستاد هنر

در آن دیار که در چشم خلق خوار شوی

سبک سفر کن از آنجا برو به جای دگر

زیرا...

«به کان خویش درون بی بها بود گوهر»

درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای

نه جور آره کشیدی و نه جفای تبر

به جرم خاک و فلک درنگه باید کرد

که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

**ابن حاتم نیشابوری:** در ده قرن پیش، دانشمند برجسته

کلام معتزلی، نتوانست محیط ضد اعتزال نیشابور را در دوران محمود غزنوی تحمل کند و مجبور به ترک شهر و هجرت به ری شد.

**ابوسعید ابی الخیر:** عارف بلند آوازه ایرانی، در قرن پنجم

هجری، در جریان ورود سلجوقیان به خراسان به آشفتگی زندگی کرد و شهر او میهنه را به کلی ویران کردند. بیش از ۱۱۵ تن از افراد خانواده ابوسعید آزار، در بدر و عاقبت کشته شدند و خود نیز در این شرایط جان داد.

**ابن یمین:** بزرگترین شاعر قطعه سرای ایرانی، متولد ۷۲۵

سال پیش، اهل بیهق سزوار بود و مستوفی علاءالدین. وی شور و اضطراب زندگی با حکومت ها را خوش نمی داشت و عاقبت تری تغائی جانشین علاءالدین با وی به مخالفت برخاست و او نیز در بدر شهرهای خراسان شد. ابن یمین در عصری پر آشوب می زیست و انعکاس این عصر هرج و مرج در کلیات شعر او دیده می شود، عصری که همه ارزش ها به تحقیر می افتد و دل خردمندی را مانند او به سوی غربت و عزلت سوق می دهد:

فریاد از این جهان که خردمند را ازو

بهره به جز نوایب و حرمان نمی رسد

دانا بمانده در غم تدبیر روزی اش

یک ذره غم به خاطر نادان نمی رسد

جاهل به مسند اندر و عالم برون در

جوید کلید و راه به دربان نمی رسد

جهال در تنعم و ارباب فضل را

با صد هزار غصه یکی نان نمی رسد

**ابو احمد کاتب:** شاعر و اندیشمند دوران سامانیان در ۱۱

قرن پیش، چون به هجو صاحب منصبان سامانی پرداخت، بخارا

را برای ماندن دشوار و خطرناک دید، ناچار به بغداد هجرت کرد و

پس از سال ها چون به سوی وطن بازگشت دچار تنگدستی شد و

همان جا درگذشت.

**بهاء ولد:** عارف بزرگ و وارسته ایران و پدر جلال الدین

محمد بلخی بر اثر اختلاف با سلطان محمد خوارزمشاه و عوام

شهر و علمای ظاهر، موطن خود بلخ را ترک و به سوی بغداد

هجرت نمود. او همراه دو فرزندش مولانا جلال الدین محمد که

در آن ایام پنج ساله بود و علاء الدین محمد هفت ساله درگیر آشوب

و حوادث ناشی از حمله مغولان شد و عاقبت به سرزمین روم

رفته، در قونیه اقامت گزید.

چون کاروان غریب آنها به حوالی بغداد رسید، مأموران

خلیفه راه بر او بستند، پرسیدند: چه قومید و از کجا می آید؟ بهاء

ولد جواب داد: من الله، و الی الله. از لامکان می آیم و به لامکان

می رویم. خلیفه عباسی درشگفت آمد، او را احترام ها کرد و مال

فراوان هدیه فرستاد تا غریب نوازی کند، بهاء ولد قبول نکرد که

مال او ناپاک است، و فرمود:

«روی او را نشاید دیدن و در مقام او نشاید مقیم شدن».

پس از بازگشت از مکه، گذر ایشان به کشور روم افتاد، در

این موقع که مقارن ۷۹۲ سال پیش بود، اوضاع ایران خصوصاً

سرزمین بلخ، بخارا و خوارزم آشفته و در اثر حمله های مغول به

ویرانه ای تبدیل شده بود، از اینرو از بازگشت به سرزمین

خراسان قدیم منصرف شد و در قونیه اقامت گزید. . . وی عاقبت

در ۷۸۲ سال پیش در همان جا درگذشت.

او و فرزندش مولانا در سیر صعودی غربت، از غریبی بلخ و

غربت در قونیه تا مهاجرت از سرزمین های آشوب زده و از آنجا در

غربت خویشتن، اندیشه و روح را صیقل دادند، تا دانستند که روح بشر در دنیا غریب است:

جانا به غریبستان چندین به چه می مانی

باز آ تو از این غُربت تا چند پریشانی؟

و بشریت را از نِهان یافته های خود به عرفان ایران دعوت کردند:

ای خواجه، بفرما به که مانم؟ به که مانم؟

من مرد غریبم، نه از این شهر جهانم

گردم نزنم تا حسد خلق نجبید

دانم که نگویم، نتوانم که ندانم

این پختگی را مولوی نتیجه هجر می داند:

خام را جز آتش هجر و فراق

کی پزد؟ کی وارهند؟ از نفاق

چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر

خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا

**ابن سکیّت**: از خاندان خوزستانی و از بزرگترین

نحوشناسان زبان عربی، متولد ۱۱۸۷ سال پیش، از برجستگان فرهنگ در دربار خلیفه عباسی "مؤید" بود، ولی عاقبت به خاطر افکارش مورد غضب قرار گرفت و پیش از اینکه فرصت هجرت یابد به قتل رسید.

**ظہیر فاریابی**: سخن پرداز بزرگ ایران در پایان هشت قرن

پیش عهد جوانی را در فاریاب و نیشابور گذراند، در حکومت طغانشاه فرزند مؤید، قادر به تطبیق خود با سیاست های ویرانگرانه طغانشاه نشد و ناگزیر از خراسان ره مهاجرت و غربت گرفت و به اصفهان و از آنجا به عراق رفت:

ز خان و مان، به طریقی جدا فکند که چشم

در آن بماند به حیرت، سپهر اعلی را

سخن چه عرضه کنم با جماعتی که ز جهل

ز بانگ خمر نشناسند نطق عیسی را

ظہیر عاقبت به تبریز رفت و به عزلت و غربت در ۸۱۲ سال پیش درگذشت:

ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند

وداع کرده به کلی دیار و ماوی را

\*\*\*

بر آن عزیزم اکنون که اختیار کنم

هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را

رضا دهم به حوادث که بی مشقت رنج

ز جای بر نتوان داشت قدس و رضوی را

**فلکی شروانی**: شاعر ایرانی اواخر هشت قرن گذشته، سال

ها در غربت زندان شروانشاه بسر برد و عاقبت در ۸۳۲ سال پیش درگذشت:

ناچسده گلی ز گلین وصل صد گونه نهاد هجر خارم

بی آنکه شراب وصل خوردم از شربت هجر در خُمارم

**ابوحاتم رازی**: از مولفان مشهور اسماعیلی، اهل ری بود،

چون در ۱۰۹۷ سال پیش به دست سامانیان افتاد، مجبور به ترک شهر و هجرت به دیلم شد. مدت مدیدی از عمر خود را در ناحیه کوهستانی جنوب دریای مازندران به پنهانی بسر آورد و عاقبت هنگام مهاجرت به طرف آذربایجان درگذشت.

**عبدالله بلخی**: مشهور به ابن بلخی صاحب کتاب مشهور

"فضائل بلخ" که در شهرهای بخارا، جوزان و فاریاب سرگردانی ها کشید و عاقبت در انزوا و غربت درگذشت.

**میمندی، احمد بن حسن**: متوفی ۹۵۷ سال پیش، وزیر

معروف سلطان محمود غزنوی و سلطان مسعود، عاقبت چون علاقه ای خاص به آداب و رسوم ایرانی و زبان فارسی داشت و فردوسی را ترغیب به نظم شاهنامه نموده بود، معزول و در زندان کالج در جنوب کشمیر محبوس شد.

**حکیم ابوالقاسم فردوسی توسی**: چون از دربار غزنوی

رنجیده شد، چهار ماه در غزنه مخفی گشت و پس از آن به هرات مهاجرت نمود و در آن دیار متواری شد، شش ماه در دکان اسماعیل وراق پدر ازرقی شاعر مخفی بود و از آنجا دوباره به توس، به طبرستان و شاید هم به بغداد رفته باشد، عاقبت در سن پیری و سالخوردگی در نهایت فقر و عجز و شکستگی و تنگدستی با قد خمیده، گوش سنگین و چشم ضعیف و ترسان از زندگی پنهانی در قلمروی حکومت پادشاهی متعصب و حاکمانی قهار درگذشت:

چو عمرم به نزدیک هشتاد شد

امیدم به یکباره بر باد شد

بنالم به درگاه یزدان پاک

که یارب روانش به آتش بسوز دل بنده مستحق بر فروز  
... و

زندگی این بزرگان در هجرت و غربت حکایتی است که آنها  
قسمت ها و ابعاد فراوانی از بستر فرهنگ ایرانی را حکایت غریبانه  
کرده است:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم

بسه مویه های غریبانه قصه پردازم

ولی چه باید کرد؟ فرهنگ ایران بر چه کسان باید خشم گیرد؟

و بر چه کسان باید اشک تأسف ریزد؟ یا فخر و مباهات کند؟!  
افسوس که به نغمه حافظ:

سرشکم آمد و عییم بگفت روی به روی

شکایت از که کنم؟ خانگی است غمّازم

... با توجه به اسنادی که یادکردم و با تأمل بر کلمه های

ظریف ادبا و سیاق کلام دقیق عارفان و آگاهان فرهنگ ایران  
نتیجه گیری می کنم:

۱- فرهنگ ایران هجرت آگاهانه را ارج می نهد.

۲- فرهنگ ایران غربت ناشی از هجرت به اکراه و اجبار را  
ارزشی والا می بخشد.

۳- غریب مقامی شایسته در فرهنگ ایران دارد.

۴- غربت یا موجب افسردگی رو به تزاید می گردد و یا  
موجب دستیابی به محیطی جهت پرورش استعداد های طبیعی و  
پالایش اندیشه ها و تزکیه درون می شود. فرهنگ ایرانی با هر  
عاملی که به افسردگی انسان و پوچی زندگی منتهی گردد بیگانه  
است.

۵- غربت در فرهنگ ایران جلوه های مختلفی دارد و لذا  
تحت تأثیر دو سمت سقوط یا کمال مورد ارزشیابی قرار می گیرد:  
الف: غربت فردی: یا نتیجه هوس است و یا نتیجه حوادث  
کور و پیش بینی نشده.

غربت هوس: مهاجرت برای ارضاء بهتر هوس ها و رفاه  
طلبی است، جویندگان ارضاء تمنیات مادی، کاسبان حشمت و  
جاه طلبی، کسانی هستند که در نظام ارزشی ایران از آنان به مذمت  
یاد شده است.

غربت حادثه ها: سفرهایی منجر به حوادث و رخدادهایی  
پیش بینی نشده می شود که انسان در زنجیره پیوسته آن تن به اقامت  
دور از موطن خود می دهد، بی آنکه قصد هجرت و یا انگیزه

پذیرش غربت را داشته باشد... چنین غریبانی در فرهنگ ایران در  
خور محبت و همدردی هستند، اگر چنانچه در طول زندگی و گذر  
زمان احساس غربت در آنها به وجود آید.

ب: غربت اجتماعی: توأم با مظلومیت، در مهاجرت از  
سرزمین ها در نتیجه بی قانونی، تضادهای اجتماعی و فرهنگی در  
ادوار مختلف بحران ها، آشوب ها و تحولات، مفهوم می یابد.  
فرهنگ ایرانی پا به پای چنین غریبانی هم سوزی و همدردی عمیقی  
دارد.

پ: غربت در خویشتن خصلتی درونی و در خود فرورفتن  
است. نتیجه بی وفایی خلق و یا تحجر افکار مردمان و تضاد عمیق  
دو طیف جاهل و نادانی جامعه است. چنین پدیده ای انسان را وادار  
به هجرت در خویشتن می کند و از جامعه و محیط خود غریب  
می نماید. تاریخ و فرهنگ ایران سرشار از چنین مهاجرت ها و  
غربت هایی است و وقتی با مهاجرت الزامی از سرزمین ها توأم  
گردد فرهنگ ایران او را در دل خود جای می دهد.

ت: غربت متعالی: فراتر از غربت های زندگی گذران و  
سخت تر از مهاجرت از سرزمین هاست. غریب عرفانی غربت  
خود را در جدایی از هستی می یابد و تلاش می کند تا روزگار وصل  
خویش را بازجوید، در این مرتبت غم و شادی، مکتب و محنت،  
مسجد و کنشت، رنج و آسایش، کفر و ایمان، شریعت و طریقت،  
خانقاه و بتکده، دستار و زنار، توس و ری، بلخ و بغداد، علم و  
عرفان، عقل و دل، هیچ تفاوتی با هم ندارند.

مدارج مختلفی را که یاد کردم در یک امتداد صعودی از  
غربت حادثه ها تا غربت متعالی، نشان می دهد که فرهنگ ایران  
در برخورد با یکی از حساس ترین پدیده های روحی و اجتماعی و  
فرهنگی، خصوصیت سازندگی خود را در دو بُعد ملی و جهانی  
حفظ کرده است و آیا یکی از علل گسترش کیفی فرهنگ ایرانی  
در جهان مرهون بردباری و تحمل خانواده ها و اندیشمندان ایرانی  
در سرزمین های غریب نبوده است؟

در این آخرین لحظه ها با ملک الشعرای بهار هم زبان و هم  
نیاز می شوم:

یارب تو نگهبان دل اهل وطن باش

کامیبد بدیشان بود ایران کهن را

\*\*\*



شیدم که مردان راه خدای  
دل دشمنان را نکرده تنگ  
تورا کی میسر شود این مقام  
که با دوستانت خلاف است و جنگ

(سعدی)

# تصوف و گفتگوی تمدن‌ها

از: پرویز نوروزیان

## تصوف و جنگ هفتاد و دو ملت

تصوف مدعی است که اختلاف و جنگ بین نحله‌های فکری و دینی خود دلیل روشنی بر دست نیافتن آنان به حقیقت است. در کلام حافظ:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

جنگیدن در کلام خواجۀ شیراز خود دلیل نبود حقیقت است.

آن حقیقت چیست که با دست یافتن به آن جنگ بازیچه و در شمار افسانه پنداشته می‌شود؟ آموزه‌های تصوف بر اساس یک اصل اساسی استوار است و آن "بی‌من و مایی" است. در این اصل وظیفه انسان خارج شدن از کردار و گفتار و پندار انانیت، برای رسیدن به حقیقت یا به بیان هاتف اصفهانی "سر وحدت" است. از دیدگاه تصوف «من و ما اصل پریشانی و بدبختی است» و کتب بزرگان تصوف مملو از عباراتی در تأیید این اصل است. وقتی من و ما خودمذموم و ضد ارزش است چگونه می‌توان متعلقات آن مثل "عقیده من" را ممدوح دانست و برای آن جنگ کرد؟ زیرا شرط اول جنگ، تعصب در باور کردن حقانیت عقیده خود و بطلان عقیده طرف مقابل است.

## جنگ و داوری و بزرگان تصوف

جنگ که در نتیجه داوری و ادعای حقانیت یک طرف علیه طرف مقابل است از دیدگاه تصوف برخاسته از خوددوستی و خودپرستی و طبعاً ناقض اصل مهم "بی‌من و مایی" است. به روایت منور، نویسنده کتاب اسرار التوحید، شیخ ابوسعید ابوالخیر، چنان پایبند به این اصل بود که حتی در مکالمات خود از

## درآمد

خصومت ملل و نحل با یکدیگر قرن‌ها سابقه دارد. ملت‌ها به خاطر منافع ملی و نحله‌های فکری و مذهبی به خاطر تعصب با هم به دشمنی پرداخته‌اند و در این دشمنی چه خون‌ها که ریخته نشده و چه خانمان‌ها که نابود نگردیده است. اینگونه اختلافات و خونریزی‌ها به بهانه دفاع از منافع ملی و دفاع از عقیده ادامه دارد. "گفتگوی تمدن‌ها" به منظور کاهش یا خاتمه این اختلافات نیازی است که جهان امروزی، از طریق سازمان‌های بین‌المللی و خوب پرداختن به آن را حس کرده و چند سالی است که درباره روش‌های این گفتگو بحث می‌شود.

سواى منافع مادى و دنیوی که خود یکی از دو عامل اصلی اختلاف بین انسان‌ها است، ابراز عقیده و ترویج آن نیز باعث بروز اینگونه اختلافات شده است. بانیان اندیشه نو در هر زمانی در پی برپا کردن جامعه‌ای به اصطلاح "آرمانی" بوده‌اند که در آن ارزش‌های برخاسته از باورهای خود را متبلور نمایند. مکتب‌های فکری و دینی بوجود آمده در قرون متمادی با شعار برخورداری از حق و حقیقت توقع داشته‌اند دیگران به احکام و قوانینی که وضع کرده‌اند، عمل کرده و تابع عقیده آنان گردند. هر که در مقابل این خواست ایستاده است وی را "خارج از دین" قلمداد کرده، جان و مالش را مباح دانسته‌اند. در این میان شاید تنها تصوف است که مدعی گفتگو با همه عقاید و مذاهب بوده و این نگرش خود را در قالب عبارت "صلح کل" به اختصار تعریف کرده است. این ادعا را، نه تنها در به اصطلاح گفتمان، بلکه در کردار نیز به اثبات رسانده است.

از او منکرتر به درویشی کسی در نیشابور نبوده است، می رود.

علی صدلی که از مشاهیر شهر و هم مجلس با کسانی چون امام محمد جوینی، استاد اسمعیل صابونی و ابوالقاسم قشیری است (منور محمد، ۱۳۶۶، ص ۲۱۳ با نخوت تمام ضمن تمسخر سماع درویشان می گوید: «من چیزی به شما دهم تا شما دجملکو زنید (یاوه گوید) و کخ کخ کنید (صدای درویشان در حال سماع) و این بیت برگوید:

آراسته و مست به بازار آبی ای دوست نترسی که گرفتار آبی  
حسن مؤدب دست خالی پیش ابوسعید برمی گردد. شیخ او  
را با پیغامی دیگر نزد صدلی می فرستد: «او را بگوی که آراسته به  
زینت دنیا، مست و مخمور دوستی دنیا، نترسی که فردا در بازار  
قیامت بر آن صراط باریک گرفتار آبی که خداوند می گوید  
(اهدنا الصراط المستقیم). صدلی با شنیدن پیغام شیخ، به مؤدب  
می گوید: به نزدیک فلان نانوا شو و صد درم سیم ازو بستان، شما  
که سرود را چنین تفسیر توانید کرد، من با شما هیچ چیز برن دارم و  
کس با شما بر نیاید (حریفان نمی شود) (منور محمد ۱۳۶۶، ص  
۲۷۱).

یکی دیگر از منکران ابوسعید امام بلحسن تونی از رهبران  
کرامی نیشابور است. وی چنان با شیخ خصومت دارد که هرگاه نام  
او را می برند، بر او لعنت می کند. روزی بوسعید می گوید:  
«اسب زین کنید تا به زیارت خواجه امام ابوالحسن تونی شویم.»  
میریدان شیخ بر دل به این کار شیخ معترض می شوند که شیخ به  
زیارت کسی می رود که نام شیخ را جلویش نمی توان برد. در راه به  
امام تونی خبر می دهند بوسعید به ملاقات تو می آید. وی از روی  
انکار و تمسخر می گوید: او به نزدیک ما چه کار دارد؟ او را به  
کلیسای ترسایان باید شد. جای او آن بود. «بوسعید با شنیدن این  
سخن به سوی کلیسایی که در آن محل بود متوجه شده و می گوید:  
بسم الله الرحمن الرحیم. چنان باید کرد که پیر می فرماید: در  
کلیسا عده ای از ترسایان جزو میریدان شیخ می گردند. بوسعید  
روی به جمع کرده می گوید: هر که بر اشارت پیران رود چنین  
باشد و این همه از برکت اشارت آن پیر بود.» (منور محمد ۱۳۶۶،  
ص ۹۳).

رفتارهای بوسعید با منکران و دشمنانش حاصل معرفتی است  
که او از علل مخالفت منکران با خود دارد. معرفت بوسعید به این  
امر را می توان از فحوای کلام او در واقعه دیگر استنباط کرد:  
روزی شیخ با میریدان جایی می رفتند. در راه رافضی از خانه بیرون  
می آید و شیخ و جمع را می بیند. بر شیخ لعنت می کند. جماعت

بکار بردن ضمیر اول شخص پرهیز می نموده و از «ایشان» به جای  
"من" استفاده می کرده است. چنین شخصی وقتی ناچاراً در  
موقعیتی قرار می گیرد که بایستی خود را معرفی نماید، و آن زمانی  
است که درویشی از اهالی منطقه فرارود (ماوراءالنهر) به اشارت  
پیران آن دیار برای اطلاع از مقام معنوی شیخ به دیدن وی آمده است  
و چند روزی نزد ابوسعید اقامت می کند، اما نمی تواند تعریفی  
جامع از شیخ در ذهن خود بیابد. روزی در میان مجلس برمی خیزد  
و می پرسد: «ای شیخ، مرا می باید که بدانم که تو چه مردی و چه  
چیزی؟» شیخ ابوسعید خود را چنین معرفی می کند: «ما را برکیسه  
بند نیست و با خلق خدای جنگ و داوری نیست.» (منور، محمد  
۱۳۶۶، ص ۲۳۵).

این صلح جوئی و صلح دوستی در رفتار اجتماعی شیخ نیز  
بروز و نمود می کند و این در عصری است که نیشابور مرکز برخورد  
خونین عقاید گوناگون و مذاهب و فرقه های مختلف است. جنگ  
سنی و شیعه، نبرد معتزلی و اشعری و پیکار کرامی و مشبهی با  
معتقدان تنزیه پاره ای از اختلافات عصر وی است. علاوه بر این  
همه این فرقه ها با تصوف و اهل خانقاه مخالفت می کنند و سعی در  
به میان کشیدن تصوف به عنوان موضوع دیگری برای تفرقه و جنگ  
دارند. در تعقیب این هدف، به آزار درویشان می پردازند و وقتی از  
این راه نتیجه نمی گیرند، کرامی ها و حنفی ها، دو فرقه مقتدر و  
حاکم بر نیشابور که جمعیتی بالغ بر پنجاه هزار نفر پیرو دارند، علیه  
شیخ و جمع اندک صد و بیست نفره میریدانش بسیج شده، بوسعید  
را تکفیر و قتل وی و درویشان را از سلطان محمود تقاضا می کنند  
(منور محمد، ۱۳۶۶ ص ۶۹).

ابوسعید در واکنش به این تهدیدها از روش خاص خود  
استفاده می کند. یک روز مانده به موعد بدار کشیدن وی و  
میریدانش، با جمله درویشان به مسجد جامع می رود و در پشت سر  
قاضی صاعد، رهبر حنفی ها و مفتی حکم اعدامش، نماز  
می گذارد و برای ابوبکر اسحق کرامی سرکرده کرامیان، مفتی دوم  
حکم، نان شربنی و مویز می فرستد.

مواجهه شیخ با دشمن دیگرش، علی صدلی، که وی نیز از  
مفتیان شهر است، به این ترتیب است که روزی رو به حسن مؤدب  
کرده می گوید: «ای حسن، برو و به شهر بیرون شو بنگر تا درین  
شهر کیست که ما را دشمن تر دارد و این حدیث (درویشی ما) را  
منکرتر بود. نزدیک وی شو و بگو درویشان را بی برگی است و  
چیزی نیست که بکار برند (بخورند) نیابتی می باید داشت.» حسن  
مؤدب پس از شک و تردیدها و با ناامیدی به سراغ علی صدلی که

قصد او می‌کنند. شیخ می‌گوید: آرام گیرید، باشد که بدان لعنت بر وی رحمت کنند. «جمع می‌گویند: چگونه رحمت کنند بر کسی که بر چون تویی لعنت کند؟ شیخ می‌گوید: معاذالله، او لعنت بر ما نمی‌کند، چنان می‌داند که ما بر باطلیم و او بر حق، او لعنت بر آن باطل می‌کند برای خدای.» (همانجا ص ۹۳).

در این واقعه بوسعید خود را از دیدگاه آن رافضی متعصب ارزیابی کرده و به وی حق داده است و با این کار خصومت وی را تبدیل به ارادت کرده است زیرا رافضی با شنیدن سخن شیخ از بوسعید معذرت خواسته و جزو مریدان وی می‌گردد. این رفتار شیخ برخاسته از باوری است که خود آن را به مریدانش تعلیم می‌داده، چنانکه در دو جا از مجموع نصایح وی آمده است: هر که از دید خلق به خلق نگاه کند، خصومتش افزایش می‌یابد و آنکه با دید حق به خلق بنگرد، صلح و آرامش می‌یابد» (همانجا صص ۲۹۱ و ۳۳۹).

از دیدگاه توحیدی ابوسعید یک وجود بیشتر نیست و خلق تجلیات آن وجوداند. چنانچه گفته است: «طاغوت هر کس نفس اوست که تورا از خدای دور می‌دارد: می‌گوید فلان با تو زشتی کرد و بهمان با تو نیکویی کرد. همه سوی خلق راه نماید و این همه شرک است. و هیچ چیز به خلق نیست، همه به اوست (همانجا ص ۲۸۴). شیخ خود با کردارش این اعتقاد را نشان داده است. روزی شیخ با جمع درویشان به جایی می‌رفتند. زنی خاکستر از باغ خانه ای بیرون ریخت و لباس شیخ را آلوده کرد. جمع قصد حمله به آن خانه را کردند. بوسعید گفت: «آرام بگیرید، کسی که مستوجب آتش بود به خاکستر با او قناعت کردند. بسیار شکر واجب آید» (همانجا ص ۲۰۹). وی در این واقعه سبب (زن خاکستر ریز) را کنار زده مسبب (حق) را نشان می‌دهد.

نظر شیخ ابوسعید درباره پیروان مذاهب نیز بر این اصل استوار است. وی حق را فعال مایشاء می‌داند. چنانچه روزی که ترسایان نیشابور وی را به کلیسا خوانده بودند در اثر حضور وی در کلیسا برای ترسایان حالی پدید آمد که جمع گفتند اگر شیخ به آن‌ها می‌فرمود زناها باز نموده مسلمان می‌شدند. شیخ پاسخ داد: «ماشان ور نبسته بودیم تا باز گشائیم.» به این ترتیب اراده حق را در امور با رفتار و گفتار خود نشان می‌دهد.

دیدگاه ابوسعید نسبت به تعصب به روشنی در اتفاقی که در میهنه می‌افتد آشکار می‌شود. شبی درویشان، در مجلس خانقاه، به سخنان شیخ گوش می‌دادند همسایه خانقاه با عده ای به عیش و نوش مشغول بودند و سر و صدای آنان باعث آزار درویشان بود.

بالاخره درویشان نتوانستند سر و صدا را تحمل کنند و مصمم شدند بروند و خانه را بر سر صاحبش خراب کنند. شیخ ابوسعید به آنان می‌گوید: «سبحان الله، ایشان را باطل چنان مشغول کرده است که از حق شماشان یاد می‌نماید، شما حقی بدین روشنی می‌بینید و چنان مشغولتان نمی‌کند که از آن باطلتان یاد نیاید؟» (همانجا ص ۲۱۸). اعتراض و خصومت به مردم به خاطر باور کردن اینکه من بر حقم خود دلیل باطل بودن شخص است. و این مرضی است ناشی از خود پسندی که مذموم ترین صفت در تصوف است.

متأثر از این دیدگاه سعدی هم حکایتی در گلستان سعدی نزدیک به این مضمون دارد: «یاد دارم که در ایام طفولیت متعبّد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز، شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته. پدر را گفتم از اینان یکی سربر نمی‌دارد که دوگانه بگزارد (دو رکعت نماز بخواند). چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند. گفت: جان پدر تو نیز اگر بختی به از آن که در پوستین خلق افتی.

نبیند مدعی جز خویشان را

که دارد پرده پندار در پیش

گرت چشم خدا بینی بیخشد

نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش»

(سعدی ۱۳۷۶، ص ۱۱۶)

آموزه های پیر میهنه پایه های تصوف را بر مبنای صلح و خدمت و شفقت به خلق و تعصب ستیزی استوار کرد و الگوهای رفتاری وی، قرن ها سرمشق صوفیان گردید. چنانچه کردارهای جلال الدین مولوی، پیر دیگری از خراسان بزرگ، چنان شبیه به این الگوها است که می‌توان درویشی مولانا را تجلی دیگری از تصوف دانست که از آن با عنوان مکتب خراسان نام می‌برند و شیخ ابوسعید اگر نه بنیان گذار، بلکه رواج دهنده بزرگ آن بود.

به گفته فروزانفر، مولانا در زندگانی خود دو اصل صلح و سازش با تمام ملل و مذاهب را اجرا می‌کرده و آن‌ها را به مریدانش تعلیم می‌داده است. وی مسلمان و یهود و ترسا را به یک نظر می‌دیده، و مریدان را نیز بدین می‌خوانده، چنانکه روزی در سماع گرم شده بود و مستغرق دیدار یار گشته، حالت‌ها می‌کرد. ناگاه مستی به سماع درآمد، شورها می‌کرد و خود را بیخودوار به حضرت مولانا می‌زد. یاران و عزیزان او را رنجانیدند. فرمود: شراب او خورده است، شما بدمستی می‌کنید؟ گفتند: او ترسا است. گفت او ترساست، چرا شما ترسا نیستید؟ (فروزانفر،

۱۳۷۶، ص ۱۴۲).

مولانا اختلاف بین مذاهب را همانند حافظ افسانه می دانست و مکرر به زبان می آورد که من با هفتاد و دو ملت یکی ام. وقتی این حرف مولانا نزد سراج الدین قونوی بیان شد، چون صاحب غرض بود خواست که مولانا را برنجاند و بی حرمت کند. یکی از نزدیکان خود را که دانشمند بزرگی بود بفرستاد و به او تعلیم داد: در میان جمع از مولانا پرسید که تو چنین گفته ای، اگر اقرار کند او را دشنام بسیار بده و برنجان. «آن کس بیامد و از مولانا سؤال کرد که شما گفته اید من با هفتاد و دو مذهب یکی ام؟ گفت: گفته ام. آن کس زبان به دشنام بگشاد و فحاشی کرد. مولانا بخندید و گفت: با این که تو می گویی نیز یکی ام (همانجا ص ۱۴۳).

یکی از لطیف ترین تمثیل ها درباره جنگ بین عقاید و مذاهب داستانی است که مولانا در مثنوی آورده و در آن بر اهل ظاهر که گرفتار کلمات هستند و با تعصب از واژه هایی دفاع می کنند که معنا و محتوای آن را نمی فهمند تاخته است:

چهار نفر از ملیت های مختلف، فارس، ترک، رومی و عرب مشترکاً یک سکه دارند و قرار است که با آن چیزی برای خوردن بخورند:

فارسی گفتا از این چون وارهم هم بیا کاین را به انگوری دهم  
آن عرب گفتا، معاذالله، لا من عنب خواهم نه انگور ای دغا  
آن یکی که ترک بود گفت ای گُرم من نمی خواهم عنب خواهم ازوم  
آنکه رومی بود گفت این قیل را ترک کن خواهم من استافیل را  
مشت برهم می زدند از ابلهی پُربدند از جهل و از دانش تهی  
گرچه همه انگور می خواستند و کلماتی که بکار می بردند، نمایانگر یک ماهیت بود اما از روی جهل متعصبانه به جنگ هم پرداخته بودند تا اینکه کسی پیدا شد که زبان هر چهار نفر را می دانست و آن ها را دعوت به آرامش کرد و گفت:

پس بگفتی او که من زین یک درم

آرزوی جمله تان را می خرم  
و با خریدن انگور جنگ را پایان داد. مولانا از این حکایت نتیجه گرفته است که اهل ظاهر که وی آنان را اهل حسد نیز می خواند به علت اینکه از معنای نام ها بی اطلاع اند نیاز به کسی دارند که زبان همه را چون سلیمان که زبان همه مرغان را می دانست بداند و اوست که تفرقه و جنگ را تبدیل به یگانگی و صلح می کند و به تعبیر وی:

از نزاع ترک و رومی و عرب حل نشد اشکال انگور و عنب  
تا سلیمان امین معنوی در نیاید بر نخیزد این دویی

طبق نظریه مولانا زبان مشترک افراد نیز از تفرقه و جنگ جلوگیری نمی کند. آنچه باعث الفت بین انسان ها می گردد هم دلی است نه هم زبانی. به بیان وی:

ای بسا هندو و ترک هم زبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان  
پس زبان محرمی خود دیگر است هم دلی از هم زبانی بهتر است

### نتیجه

از نظرگاه تصوف گفتگوی تمدن ها، در تقابل با جنگ تمدن ها، مبتنی بر شرایط ویژه ای است. اولین شرط آن، وجود بینشی توحیدی است که در چارچوب آن، حق را در همه اجزاء و ترکیب عالم فعال مایشاء و مخلوقات را صرفاً نمودهایی از آن وجود مطلق دیدن است. انسان هایی برخوردار از این عنایت با جهان در صلح اند و داوری آنها نسبت به ادیان و عقاید دیگر چنان است که هاتف اصفهانی در ترجیع بند خود سروده است:

در کلیسا به دلبری ترسا گفتم ای دل به دام تو در بند

.....

نام حق یگانه چون شاید که اب و ابن و روح قدس نهند  
لب شیرین گشود و با من گفت وزشکر خنده ریخت آب از قند  
که گر از سر وحدت آگاهی تهمت کافری به ما مپسند  
در سه آئینه شاهد ازلی پرتسو از روی تاناک افکند  
سه نگررد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند  
ما در این گفتگو که از یکسو شد ز ناقوس این ترانه بلند  
که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

رسیدن به این معرفت طی کردن راهی است که ابتدای آن جدایی و جنگ بین انسان و جهان و مقصد و انتهای آن یگانگی و صلح با آن است. علاوه بر داشتن استعداد، دومین شرط برای رهروی این طریقت عنایت مرشدی کامل است تا وی را در این راه راهنمای باشد. فقط منتهیان این راه، آزاد شده از بند من و ما با دانستن زبان دل موجودات می توانند با آنان گفتگو نمایند. به قول مولانا:

غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

### فهرست منابع

منور محمد، اسرار التوحید، به تصحیح محمد رضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، ۱۳۶۶.

سعدی مصلح الدین، کلیات سعدی، به تصحیح محمد علی فروغی، نشر طلوع ۱۳۷۶  
فروزانفر، بدیع الزمان، زندگانی مولانا جلال الدین محمد، انتشارات زوآر، ۱۳۷۶.

اصفهانی هاتف، ترجیع بند، به تصحیح محمد علی جمال زاده، انتشارات انجمن دوستداران ادبیات ایران ۱۳۶۵.

# گل‌های ایرانی

## نوروز و روز نوپرویز

وقتی که کوه و دشت و دمن زیباست  
رنگین کمان عشق به آرامی -

در چلچراغ نور پدید آید

برق حیات جلوه کند در باغ

نورسته سبزه ها همه شادابند

در هر کناره گل به سری پیداست

هنگام بازگشت پرستوهاست

وقتی که عاشقانه گنجشکان

گلبرگ گوشوار درختان بود

دامن گشود سنبل عطرآگین

داغ کویر -

لاله صحرايي

سر بر کشید و چهره به خون آغشت

هر گوشه شور و ولوله ای پیداست

هنگام بازگشت پرستوهاست

نوروز و روز نو که رسید از راه

در یک طلوع صبح به سر مستی

همراه با بهار -

دیوانه وار سوی تو می آیم

در سایه غرور تو می مانم

در دامن کویر تو می میرم

ای سرزمین پاک اهورایی

ای مهد عشق و مستی و شیدایی

— علی اصغر مظهري کرمانی (ونکوور)

## باغ نظر

زینت باغ جنان، سرو قد یار من است

خنده تاب سحر بنده دلدار من است

هر کجا می نگریم جلوه مستانه اوست

هر طرف می گذرم حسن رخ یار من است

چندپرسی به چه مشغولم و در کار کدام؟

بردن بار غمش، مشغله و کار من است

دل آواره هراسان چو غزالان خناست

اشک و خونابه او نافه تاتار من است

آه از آن بار امانت که به دوش من و تست

داد از آن حسرت جانکاه که سربار من است

بسته ام طوق وفارا که منم بنده عشق

تاب زلف سیهش حلقه زنار من است

در سرا پرده اسرار شدم محرم راز

تا که آینه دل مخزن اسرار من است

چمن آرای گلستانم و در باغ جهان

هر کجا می نگریم گلشن و گلزار من است

عمر بگذشت و ندیدیم جمال خوش یار

مانده در باغ نظر، نرگس بیمار من است

نه که جان داده ام اندر ره آن یار عزیز

کاشکم اندر قدمش لوء لوء شهوار من است

شهدم از کلک سخن بارد و در محفل انس

گفتگوها همه از طبع شکر بار من است

یارم از نور بیخشد به سرا پرده جان

جان و دل تیره تر از زلف شب تار من است

« آشنای » همگانم چو یکی خواه شدم

عالمی در پی آن یار، خریدار من است

— حسین محمدی (آشنا) - مشهد

## فیض حضور

پر شد از فیض حضور تو چنان جان و تنم

که گمانم به تو نزدیکتر از خویشتم

بین این خیمه دلواپسی از رهزن دهر

آنکه از هر چه به غیر از تو بریده است منم

بلمی ول شده در آبم وکت بسته خاک

آنطرف موج به خود می کشد این سو رسنم

می شکوفد گل آتش زد دل آبی آب

گر به دریا، دل دریایی خود را بزنم

پیر کنعان پی حسرت زده ای همدل بود

علم انداخت به پس کوچه بیت الحزنم

کنده ام نقش تو بر سینه سینایی خویش

عجب اینست که هم کوهم و هم کوه کنم

یک گل از صد گل امید من اینجا نشکفت

روح داس است که افتاده به جان چمنم

می‌شود روز جزا آتش دوزخ خاموش  
گر بیفتند به سرش سایه ای از پیرهنم  
روح عصیانگرم از بند بدن چون برخاست  
گردبادی است به رقص آمده روی کفنم  
گر شود بسته به رویم در رحمت « ارفع »  
هی خدایی زده، از پاشنه اش می شکنم  
— سید محمود توحیدی (از رفع کرمانی)

## با تو

با تو بودن، با تو رفتن  
با تو رفتن، یا دویدن  
— نارسیدن یا رسیدن —  
زندگی است!  
با تو در غرقاب ها سر خم نکردن؛  
با تو در گرداب ها،  
سرفرو هرگز نبردن .  
با تو بار آور شدن، روئیدن، آنگه غنچه دادن .  
با تو افسوس زمان رفته خوردن؛  
با تو شهد لحظه ها را نوش کردن؛  
با تو رنج زندگی را گنج کردن؛  
با تو از غم، شادمانی آفریدن؛  
غنچه را پهلو به پهلو در کنار خار دیدن  
گیسوان بید را با شانه احساس،  
در صبح بهاری شانه کردن؛  
با تو از خشم رفیقان خستن و مهر آوردن؛  
با تو از خاشاک، گلبن آفریدن؛  
با تو زیر بارِ دونان خم نگشتن؛  
با تو در آغوش رمز و راز رفتن  
همسفر در گل شدن،  
در ساقه گل خانه کردن؛  
با تو انوار حقیقت،  
در کلیسا و نکیسه، خانقاه و مسجد و  
در دیر دیدن؛  
با تو در بی انتهای راز هستی،  
سیر کردن

برگ را کیهان گرفتن،  
کلهکشان را ذره دیدن  
در اتم، در سنگ، در جاندار و بی جان  
عشق دیدن، نور دیدن؛  
با تو در صحرای حیرت گم شدن، وادی سپردن؛  
دل به هد هد دادن و آهنگ کوه قاف کردن،  
زاشتیاق حضرت سیمغ بال و پر گشودن،  
با تو فانی گشتن و از خویش مردن!  
راه من . . . این بود و هست .

## — کریم زبانی (تورتو)

## همراه عنقا

به این حسنی که بالای تو آراست  
مرا دل شد ز کف صبر از میان خاست  
تورا تا منزل اندر کوه قاف است  
مرا جان سایه سان همراه عنقا است  
همه ذرات عالم از تو در رقص  
که را پا و سر و دستار برجاست  
خطاب آمد به موسی لن ترانی  
ولی روی تو در آینه پیداست  
به دریا و به صحرا و درو دشت  
همه عالم ترا باغ تماشا است  
تو اندر رنگ و بوی گل عیانی  
که بلبل مست اندر شور و غوغاست  
خراباتیت بیند در خرابات  
مقام پور عمران طور سیناست  
نماند آفتاب اندر پس ابر  
نه اندر پرده ممکن روی زیباست  
گلاب از گل اگر دارد حجایی  
ولی در پرده گل نیز بویاست  
زمین و آسمان را نور بخشی  
اگر خورشید عالم عالم آراست  
امیری نیست اندر کشور عشق  
که مجنون را هم اینجا نام لیلاست  
— رمضان امیری (تهران)

# هفت دستگاه موسیقی ایران

(موسیقی عرفانی)

از: بهرام‌الله مقدم

آواز بلبل<sup>۱</sup> غزلخوان، انعکاسی ابدی یافت و در میان نغمه‌های جاودانه موسیقی ایران خوش درخشید.

مقامات<sup>۲</sup> موسیقی ایران برگرفته از همین سرودهای طبیعی بودند.

هرمقام، جایگاهی فرخنده بود برای ایجاد شور و حالی خاص.

مقامات متفرق موسیقی ایران، با عشق جمع آمدند و به مرور زمان، هفت وادی محبت . . . (هفت دستگاه موسیقی ایران) را به وجود آوردند. این نام‌های هفتگانه گویی از میان جان برخاسته‌اند:

راست پنجگاه و چهارگاه و سه‌گاه

شور و ماهور و همایون و نوا

هر دستگاه، نغماتی چند را شامل شد. هر نغمه، نام گوشه‌ای بر خود گرفت، گوشه‌ها از جملاتی و جمله‌ها از واژه‌هایی تشکیل شدند. واژه‌ها نیز در دل خود، دنیایی از رنگ و ترانه یافتند و تا ذره‌های اعماق، موسیقی جریان یافت.

تمام هستی از حرکت بوجود آمده است. حرکتی مداوم و بی‌وقفه. . . این موسیقی نیز، که یکی از بدایع عالم خلقت است، با حرکاتی موزون و هماهنگ شکل می‌گیرد.

سرآغاز تمام نغمه‌ها (گوشه‌ها) در دستگاه‌ها و آوازهای ایرانی، درآمد نام دارد.

همچنانکه طی هر مرحله از رشد و تعالی، درآمدی می‌طلبید.

نغمه‌های هماهنگ موسیقی ایران، به جستجوی معشوق

انسان، در خلوت سکوتی که احاطه‌اش کرده بود به تعمق و تفکر در طبیعت پیرامون خویش پرداخت.

او، سکوت طبیعت را البریز از "صدا" یافت و دقت او در شنیدن، رمز و راز نهفته در این اصوات را کشف کرد. برخورد امواج خروشان به تخته سنگ‌ها . . . زمزمه جویبار . . . ولوله نسیم در برگ‌های درختان . . . آواز پرندگان . . . این ترانه‌های دل‌انگیز، جلوه‌هایی از زیبایی خداوند و سرآغاز موسیقی خلقت بودند.

زندگی انسان، در کشاکش راز و نیازی عاشقانه با معبود خویش شکل گرفت.

در هر جزیی از طبیعت، او را در جلوه دید و هر صدایی را از آن او دانست.

در طلب یافتن بازتابی از آن بهترین صداها بود که دریچه الهام برآدمی گشوده شد و ذهن توانست در جهانی مملو از نغمات پرواز کند، از دل هر ذره‌ای صدای دوست را بشنود، با این صدا مأنوس شود و با تناسبی هماهنگ با طبیعت، به خلق موسیقی پردازد.

موسیقی، انعکاسی از طبیعت بود. اما . . . گویی صدای قطرات باران به آینه برخوردند و یا . . . باد، از میان دالانی بلورین گذشت که چنین نغمات دلنشینی پدید آمدند.

طبیعت، هزاران چهره یافت و صدا، در هر نقطه از زمین، به شکلی منعکس شد.

در سرزمین باستانی ایران نیز، طبیعت به اشکال مختلف در جلوه بود و موسیقی ایران، صدای ستاره باران شب‌ها، درخشش آفتاب روز و آبی شفاف آسمانش را یکجا در خود ضبط کرد.

خرده خرده آب شده اند . . . . . و اینک، همچون شعله ای که به خاموشی گراییده . . . . . می افتند. افت نغمه ها . . . فرود آن هاست . . . . . و آن هم بازگشتی است دوباره به نقطه آغاز . . . . . گویی ازل تا ابد در یک دم خلاصه می شود . . . . . همه اصوات در وجود مطلق معشوق گم می شوند و تنها، یک صدا<sup>۳</sup> باقی می ماند . . . . . ناله بم و زیر . . . . . افت و خیز امواج . . . . . جستجوی این صداست . . . . .

طبیعت، مدام در پی تحول و دگرگونی است و همواره با نظمی یکپارچه به سوی زوال . . . و باز . . . . . زایشی دوباره پیش می رود. جهان ما با جمله حالات متضادی چون . . . . . سپیدی و سیاهی . . . . . غم و شادی . . . . . شکل گرفته است. بر این اساس، دستگاه های موسیقی ایران، به نحوی سروده شده اند که احساس غالب بر هر دستگاه، با دیگری تفاوت دارد. از آنجا که روح این موسیقی، سازشی با تفنن و تظاهر ندارد، همانگونه که سوگ و ماتم را نمی پذیرد . . . . . عیش و طرب بزم دنیا را نیز پس می زند . . . . . آواز دشتی<sup>۴</sup> حزن آور و کرشمه<sup>۵</sup> ماهر شادی بخش است . . . . . اما، نه غم نهانی دشتی، خمودی و رکود می آورد . . . . . و نه شادی دلپذیر کرشمه، به ابتذال می انجامد. دستگاه همایون، جلوه روز . . . . . و دستگاه شور، تاریکی شب را در ذهن ترسیم می کنند . . . . . روشنایی روز، تلاش در جهت پیشبرد حیات و تاریکی شب، خلوت شبانه راز و نیاز می شود.

در ردیف موسیقی ایران، هر یک از این اضداد، با آرامشی چشمگیر به استحکام کل این مجموعه کمک کرده اند. اجرای موسیقی ایران بر پایه تکنوازی و بدیهه سرایی است. تکنوازی، یادآور خلوت است. خلوتی میان عاشق و معشوق، حضور این نغمه های آسمانی، تنها بیانگر سوز درونی عاشق هستند. تکنواز، به زبان موسیقی به راز و نیاز با معشوقش می پردازد.

بدیهه سرایی آزادی خیال است از هر چه غیر او . . . . . عاشق تکنواز، در حالیکه رو به سوی معشوق دارد، در لحظه و فی البداهه می آفریند و با قالبی واحد، جملاتی متفاوت خلق می کند.

این آفرینندگی در لحظه، ذهنی خلاق می طلبد. خلاقیت و قدرت حافظه از ویژگی های ممتاز آموزش شفاهی موسیقی ایران است. هر چند این آموزش از راه عقل صورت می پذیرد و شناخت آن، تفکر می طلبد . . . . . اما، زمانیکه به درک کاملی از پیام نغمه های آن برسیم، در خواهیم یافت که با عشق سروده شده اند،

حقیقی، با ملایمت رفته رفته اوج می گیرند. حرکت آن ها آنچنان به یکدیگر وابسته است که چون حلقه های یک زنجیر، به هم متصل هستند. مجموعه منظم این زنجیر آهنگین، "ردیف" نام گرفته است.

در تمامی این هفت وادی، نغمه ها همچون شعله های آتش به سمت بالا زبانه می کشند. نیروی جاذب، برتر از هر جاذبه ای، آنها را با حرکتی بالارونده به سوی خودش می کشد. حتی زمانیکه حرکت نغمه پایین رونده است و جملات موسیقی از پله های آهنگین به نرمی پایین می روند، هر واژه، با اشاره هایی مشتاقانه به سمت بالا، فرود می آید . . . . . چون عاشقی که هنگام وداع با معشوق خود، در حالی قدم به عقب می گذارد و او را ترک می کند که رو به سوی او دارد. این اجزاء آفرینش آیین وفاداری را بجای آورده و هرگز به معشوق، پشت نمی کنند.

از طرفی، حرکت نغمات موسیقی ایران، همچون امواج، مدام در افت و خیز است. این امواج با چرخشی دایره وار، همواره گرد یک نقطه می گردند. پس در هر نغمه ای، یک صدای برتر وجود دارد، نقطه ای درخشان که تابعی از صدای اصلی دستگاه بشمار می رود و فضای آهنگین هر نغمه را از دیگری متمایز می سازد.

طنین آهنگ موسیقی، با نوساناتی عرضی، زمان را می شکافد و چون ناله هایی خفیف، در بی نهایت آن . . . . . گم می شود . . . . . همچون سنگی که به رودخانه می افتد و لرزش آرام آن، رقصی از امواج بر سطح آب، پدید می آورد که دایره وار محو می شوند . . . . . واژه های موسیقی، بی قرارانه در هم می غلطند و می گذرند.

جلوه نهایی این موسیقی را صداهایی به وجود می آورند که در نیستی کامل، بی نیاز از زمان و مکان، زینت بخش واژه ها و جملات موسیقی هستند. این تزیینات بی شمار، هفت دستگاه موسیقی ایران را چون جواهری درخشانده ساخته اند . . . . . چونان خطی نورانی که در دل شب از ستاره ای دور می رسد . . . . . یا اشعه ای سوزان که آسمان روز را می پیماید . . . . . همچون رگبار می بارد . . . . . و موسیقی، با توالی خطوط درخشان آن ها، مزین می شود.

هر آغازی را پایانی است. نغمه های موسیقی، راه درازی پیموده اند . . . . . از سوزشی درونی چون شمع گداخته اند . . . . .



آنجا که موسیقی، سراسر جستجوی عرفان خداست، عنوان "موسیقی عرفانی" طبیعی‌ترین نامی است که ذهن را از جلوه‌های زیبای ظاهری به سوی اسرار نهانی نغمات موسیقی می‌کشاند.

موسیقی ایران، بر مبنای این شناخت حقیقی بوجود آمده است و همواره در ارتباطی تنگاتنگ با تصوّف ایرانی به حیات خویش ادامه داده است. در جزء جزء نغمه‌های آن، حق جویی صدایی مکرّر است که به وضوح شنیده می‌شود. این موسیقی، ستایشگر راستی است و روح جوانمردی، ایثار و از خودگذشتگی را در انسان بیدار می‌کند.

بنابراین پی بردن به اصالت نغمات هفت دستگاہ موسیقی ایران و توجه به خلوص این نغمات، به دور از هرگونه تحریف، عرفان این موسیقی را نمایان می‌سازد.

موسیقی عرفانی، از روانی پاک می‌تراود. از دیرباز موسیقی‌دان ایرانی، ترکیه درونی را به عنوان شرط اصلی تعالی هنرش پذیرفته است. در راستای این حرکت سازنده، هفت دستگاہ موسیقی ایران، آنچنان متعالی شده است که گویی این موسیقی را سالکان راه خدا سروده‌اند. هنر و اخلاق با هم جمع آمده‌اند و به این موسیقی شکل بخشیده‌اند. تلاش این موسیقی در جهت آراستن انسان به فضایل اخلاقی و انسانی است. پس، هنرمند هر چه صعود کند و هنرش متعالی تر شود، افتاده تر و متواضع تر خواهد شد. تا آنجا که خود به سازی مبدل شود که حق، دمداد او بدمد و موسیقی او، پیامی باشد از جانب دوست . . . . .

کیستم من، بی دم و بی نسای وی

نیستم من، اوست هم نایی و نی

هنرمندی که به اجرای موسیقی عرفانی می‌پردازد، انسانی است وارسته که با تکیه به حق، زخمه به ساز می‌زند. او سالکی است که مراتب وجودی اش را طی می‌کند و آنگاه که درجات انسانی را به کمال طی کرده باشد، هنرش نیز، جلوه‌ای حقیقی خواهد یافت و نخستین ثمره آن، در اخلاق و رفتار خود او جلوه‌گر خواهد شد.

تنها، بکارگیری دف، نی، تنبور، تار و . . . موسیقی را متعالی و عرفانی نمی‌سازد. بدون درک حقیقی از ماهیت اصلی موسیقی ایران، این سازها ابزاری خاموشند.

اما، این نیز کفایت نمی‌کند و در نهایت . . . تا مهر تأیید حق نباشد، موسیقی نیز جانی ندارد.

عقل در آن راهی ندارد و ضرب آهنگ آن با ضربان دل، هماهنگ است.<sup>۶</sup>

نغمه‌ها، گرمی سینه مشتاقان را با خود می‌آورند و چون زنده جاری شده‌اند، همواره زندگی می‌بخشند.

آهنگ‌ها و نغمات این هفت دستگاہ دو دسته‌اند. دسته‌ای از این نغمه‌ها<sup>۷</sup>، فارغ از قید نظم عقلی هستند. هرچند ریتم، نبض تپنده این موسیقی است که پیوسته بدان حیات بخشیده است، اما این نغمه‌ها، رها از قید و شناور در زمان، ابدیت را تجربه می‌کنند و با وجود قانونمندی و پابندی به انگاره‌های از پیش تعیین شده، مدام در پی پس زدن عقل هستند در جهت رسیدن به عشق.

دسته دوم<sup>۸</sup>، با ضرباتی پیوسته و منظم، با فرم‌هایی متفاوت، پرتکاپو و پرشور، آدمی را از خود بی‌خود می‌کنند و مست و مدهوش می‌سازند. زیر بنای این دسته را سازهای کوبه‌ای تشکیل می‌دهند که از دیرباز مجالس ذکر و سماع را بدان‌ها آراسته‌اند.

در پایان تمام دستگاہ‌های موسیقی ایران، رنگ نواخته می‌شود. . . . و آن، رقصی است از نغمات که به آرامی آغاز می‌شود. . . . پر شر و شور اوج می‌گیرد. . . . و عاشقانه به پایان می‌رسد.

هر دستگاہ، به منزله مرحله‌ای است و گذر از هر مرحله، در آغوش کشیدن شاهد مقصود. . . عاشق، قدم به قدم و با طی هر دستگاہ، به معشوق نزدیک تر می‌شود. همچنانکه دستگاہ‌ها با شادی رنگ به پایان می‌رسند. . . عاشق نیز، در پایان مسرور گشته است. رنگ، شادی بی پایان وصل دوست را یادآور می‌شود.

هرچند شنیدن، به وجود گوش ظاهری وابسته است، اما درک رمز و راز نهفته در چنین موسیقی ریشه‌داری، وسیله‌ای والاتر از این گوش، می‌طلبد. عارفان در سماع، الحان و نغمه‌ها را با گوش دل می‌شنوند.

یافتن گوش دل، پرداختن به دل است. اما:

دل نیست آنچه در قفس سینه می‌تپد

دل عرش اعظم آمد و جای خدای دل  
پس، راهی است از من . . . تادل . . . و از دل . . . تا  
خدای . . . . .

راهی پرفراز و نشیب که مستانه طی می‌شود و به کمال می‌انجامد.

هر دو دستگاہ اجرا می شوند. سه گاه با رنگ شاد خود، حیات انسان را به شادمانی و یا روشنایی آغاز می کند. . . . در آمد سه گاه، نغمه ای بریده و معلق در هوا نیست، بلکه در گردش نغمات موسیقی آفرینش جایی و جایگاهی دارد. نغمه ها (گوشه ها) لحظه به لحظه به اوج گیری احساس و عاطفه منجر می شوند. . . . نغمه . . . کرشمه . . . مویه . . . زابل . . . بسته نگار<sup>۹</sup> . . . چون امواج به سوی ساحل امید ره می سپارند. . . . اوج می گیرند (مخالف)<sup>۹</sup> و فرود می آیند (رُهاب)<sup>۱۰</sup> . . . سه گاه بر "تخت طاقدیس"<sup>۹</sup> نشسته است و به شادی رنگ دلگشا به آخر می رسد. . . . اما، عشق را پایانی نیست. . . . و عاشق، به زبانی دیگر معشوق را می طلبد. . . . صدایی از دوردست ها می رسد. . . . گویی فرشتگان، در سازی آسمانی می دمند. . . . انوار رحمت است که بر ساکنان کره خاک می بارد. . . . نغمه ها، بالا آمدن خورشید را پی گرفته اند. . . . ناقوس بیداری جهان به صدا در آمده است و اکنون، رؤیت نور. . . . به شناختی حسی منجر می شود. . . . چهارگاه با جلال و شکوه از راه می رسد. . . .

دستگاہ چهارگاه، شرح حماسه هاست. مانند کتابی است که گشوده می شود و در صفحات متعدد خود، زندگی مردمان و جوانمردی های قهرمانان را بیان می کند. چهاردرآمد، در نقطه شروع، تو را به مبارزه ای بی امان دعوت می کنند که زندگی نام دارد. با عزمی راسخ به "نغمه"<sup>۱۱</sup> می رسی و نغمه سرایی می کنی. . . .

"کرشمه و مویه"<sup>۱۱</sup> دلنشین چون ناز و نیاز. . . . به شرح کرشمه ابدی معشوق و مویه جاودانه عاشق می پردازند. صدای "زنگ شتر"<sup>۱۱</sup> ها به گوش می رسد. . . . کاروانی که می گذرد و عمر ما، با حرکت مداوم و آرام آن سپری می شود. . . . "مویه"<sup>۱۱</sup> می کنی و محصور می شوی در "حصار"<sup>۱۱</sup>. . . . از میان آن همه نغمه ها که در حصار به هم پیچیده اند به جستجوی گریزگاهی بر می آیی. . . . حصار، امید را می آموزد. پس درمی یابی که . . . پرپیچ و خم ترین راه ها نیز، به نور توکل به پایان می رسند.

نغمه های چهارگاه، همچنان مشتاقانه به سوی اوج ره می سپارند. . . . "مخالف"<sup>۱۱</sup> نفس خودت می شوی و نام او را فریاد می زنی. . . . "مغلوب"<sup>۱۱</sup> عشق او می شوی. . . . به

بی لب نایی نبی هستم خموش

از دم او هست این بانگ و خروش  
نغمه های ناشناخته "هفت دستگاہ موسیقی ایران" اجرایی  
صادقانه می طلبند که، روشن به نور حقیقت باشد. از دیرباز،  
موسیقی خانقاهی در جهت متحول ساختن موسیقی ایران کوشیده  
است. . . . در میان آنهمه انکارها. . . . بدان حرمت بخشیده و  
همواره به دور از گرایشات نفسانی، عوام پسند و بازاری، پیوند  
این موسیقی را با خالق یکتا، محکم و استوار نگاه داشته است.  
حال، چگونه این موسیقی را درک کنیم و به رموز آن پی  
بیریم؟

راز این موسیقی را آنکس یافت که صادقانه و عاشقانه به  
جستجوی معشوق حقیقی رفت.

آشنا هرکس شود با عشق یار

می شود از نغمه من بی قرار  
باید دانست که این موسیقی را نمی توان با سخنرانی ها و  
قلم فرسایی ها فهمید و درک کرد.

برای درک آن، باید هفت وادی آن را طی کنیم. . . .  
نغمه های آسمانیش را با گوش دل بشنویم و بشناسیم.  
اینجاست که وجود راهنمایی آگاه و دلسوز، ضروری  
می شود. فرد آگاهی که با صبر و متانت، دریافت های خود را به  
نسل بعد منتقل کند، دشواری های آموزش و سختی های راه را بر  
طالب این موسیقی، آسانتر کند.  
طی این راه، بدون راهنما امکان پذیر نیست.

اکنون، حرکت نغمه های این دستگاہ ها را همراه با چرخش  
مداوم زندگی با چراغی که راهنما، فراراهمان قرار داده است دنبال  
کنیم. . . . در دل کوه هایی سر به فلک کشیده ره می سپاریم. . . .  
رد جویباری کوچک را گرفته و به سوی سرچشمه ای زلال پیش  
می رویم. . . . آنچه در طی این راه کسب می کنیم بر شناخت و  
معرفتمان می افزاید.

پس، سفر عاشقانه ای را آغاز کنیم. . . . و به جستجوی عرفان  
خدا. . . . به دل نغمه های هفت دستگاہ موسیقی ایران، پرواز  
کنیم. . . .

\*\*\*

اختلاف میان سه گاه و چهارگاه، فاصله میان سپیده دم است  
تا برآمدن آفتاب. . . . اینجا و آنجا، به نغماتی برمی خوریم که در

نمی انجامد. بلکه، چون احساس رضایتی که از مشاهده شگفتی های عالم خلقت بوجود آمده است، سپاس و قدردانی به همراه می آورد.

درآمد "راست و پنجگاه" ۱۵ سرگشتگی، شوریدگی و بهت مخلوق است. عاشق سوخته دل، اینک بر بلندای کوهی ایستاده و با حیرت، عظمت معشوقش را می نگرد. دیگر او را یارای حرف و حدیث نیست، تنها نظاره می کند و انتظار می کشد.

"کاروانی" ۱۵ می گذرد... سکون یعنی مرگ... کاروان در حرکت، زندگی را به جریان انداخته است و راه... تداوم حرکت انسان هاست... صدای "زنگوله ها" ۱۵ از دور به گوش می رسند... این صدا، جوشش زندگی است در رگ های خشک بیابان... نغمه های "خسروانی" ۱۵ "عشاق" ۱۵ به "سپهر" ۱۵ می رسند... حرکات "بال کبوتران" ۱۵ روی "بحر نور" ۱۵ "لیلی و مجنون" ۱۵ را به "نوروز" ۱۵ می رساند... سه بار "روزنو" ۱۵ می شود. سه فرصت برای تحول و کامل شدن یافته ایم... و باز... صدای "زنگوله" هاست، که ما را به خود می آورد. درحالیکه، به صدای واحد<sup>۲</sup> رسیده ایم، حیرت نیز به پایان می رسد.

دستگاه راست پنجگاه مانند پلی میان شور، ماهر و همایون همبستگی ایجاد کرده است. تاریکی و روشنایی به هم تنیده اند و اصوات مرکب حیات، جلوه ای دیگرگونه یافته اند.

نغمه های بی قرار مدام می پویند و آتش محبت حق را در دل عاشق، تیزتر می کنند.

حال، هنگامه ناز و نیاز با معشوق است و تمام دستگاه نوا، شرح این ماجراست.

جانا هزاران آفرین، برجانت از سر تا قدم، صانع خدایی کاین وجود، آورده بیرون از عدم نوا، ناز محبوبش را می کشد... گاه با "کرشمه" ۵ و گاه با "حزین" ۱۷... یا فریاد "نهفت" ۱۷ و یا زمزمه "نیریز" ۱۷... به مبارکی تمام هستی اش را نیاز می کند و "خجسته" ۱۷ از راه می رسد...

نوای نیازمند، پروانه وار گرد یک صدا<sup>۳</sup> می گردد. صدایی که ارتعاشی عاشقانه در زمان ایجاد کرده است... رنگ نستاری، نوارا مستانه به پایان می برد...

شبی در راه است... شب پر رمز و راز عبادت... و تا صبح، چه ناگفته ها که با دوست بتوان گفت... چه رازها، که

شادی نغمه سرایی<sup>۱۲</sup> می کنی و حماسه را با پیروزی حق بر باطل در "منصوری" ۱۱ به پایان میبری.

چهارگاه، شجاعت و شهامت می بخشد. اما، مبدا که منصوروی مغرورمان ساخته باشد... که غرور، شایسته عاشقان نیست. آفتاب، ابر تردید را به کناری می زند، ماهر و همایون با درخششی چشمگیر از راه می رسند و نوید روزی درخشان را برای عاشقان می آورند.

این دو دستگاه، به توصیف مناظر دلنشین و آفتابی ایران زمین می پردازند.

هنگامه نواختن ماهر، همواره روز بوده است... برنخستین پله ایستاده ای (درآمد ماهر)... چشم به قله ای نورانی دوخته ای و اندیشه ای جز پیمودن راه نداری... به یک "کرشمه" ۵ ساقی، "آوازی" ۱۳ مستانه سر می دهی و شاهانه با "خسروانی" ۱۳ به "حصار" ۱۳ می رسی... حصار، محدوده ای است فارغ از غیر... و چون خلوتی تو را دربر گرفته است... پیچ و خم حصار... زمزمه وصل... من و ما را خواهد شکست... و تا خود را نشکنی، "شکسته" ۱۳ جلوه ای ندارد...

خود شکستم تا وصالش داد دست

بود پیروزی برایم آن شکست

اینک، در بالاترین نقطه این دستگاه "عراق" ۱۳ با فریادی که از دل برخاسته است... تنها، نام اوست که به گوش می رسد...

ماهور، به شادترین زبان با معشوقش سخن می گوید. مست از عطر دل انگیز دیدار دوست، دری دیگر بر عاشق می گشاید... در آستانه باغی خرم و سرسبز (همایون)... نغمه "چاوک" ۱۴ به گوش می رسد... آواز آن پرندۀ زیبا که بر شاخساری نشسته و سکوت باغ را به شیرینی شکسته است... شوق "بیداد" ۱۴ می کند... می سوزی و می گذاری و با "سوز و گداز" ۱۴ ماجرای دیگر از دلدادگی "لیلی و مجنون" ۱۴ می سرایی. گویی تولدی دوباره یافته ای و عاشقانه به استقبال "نوروز" ۱۴ می روی... راز و نیاز<sup>۱۴</sup> تو را به سوی محبوبت می کشاند، درحالیکه با شادی "رنگ فرح" همایون را به پایان برده ای.

ستایش زیبایی های طبیعت در دستگاه همایون، به بی خیالی

شور و شعف بخشیده، وجد و سرور آورده است. اگر نغمه ای از آن نم اشکی به چشم می کشاند، باری از دل می برد و آرامشی به روح می بخشد. . . . و امید. . . در تاریک ترین دقایق شبانه اش موج می زند. . . امید وصال.

مرا امید وصال تو زنده می دارد

و گرنه هر دم از هجرتت بیم هلاک

### یادداشت ها

۱- بلبل، پرنده ای با صوتی خوش، سمبل موسیقی ایران بشمار می آید. خواننده و نوازنده ایرانی، همواره در اجرای موسیقی به وجود نوع تحریر درکار این پرنده خوشخوان توجه داشته است. در ردیف موسیقی ایرانی، تحریری به نام بلبلی نیز وجود دارد.

۲- موسیقی ایران ابتدا مقامی بوده و بتدریج دستگاهی شده است.

۳- اشاره به نت شاهد هر دستگاه، صدایی که در هر دستگاه بیشتر خودش را نشان می دهد.

۴- دشتی، نام یکی از آوازهای ایرانی که از متعلقات دستگاه شور می باشد.

۵- کرشمه، نام گوشه ای از ردیف موسیقی ایران که در دستگاه های شور، ماهور، سه گاه، چهارگاه و نوا اجرامی شود.

۶- آموزش موسیقی ایران به صورت سینه به سینه و یا شفاهی می باشد و شاگرد پس از سال ها محشور بودن با استاد خود، نغمات موسیقی را فرامی گیرد.

۷- نغمات این دسته، موسیقی آوازی نام گرفته اند. آواز در اینجا به معنای خواندن نیست و بیشتر به معنای آزادی است چرا که ذهن با آزادی کامل، در موسیقی شناور است. این نغمات، مقید به تقطیع زمانی نیستند و با متر آزاد نوشته می شوند.

۸- پیش درآمد، رنگ، چهار مضراب، ضربی و تصنیف در این دسته قرار می گیرند.

۹- نام گوشه هایی از دستگاه سه گاه.

۱۰- رهآب یا رهاوی نام گوشه ای است در ردیف موسیقی ایران که در دستگاه های شور و سه گاه، همچنین در آواز افشاری اجرامی شود.

۱۱- نام گوشه هایی از دستگاه چهارگاه.

۱۲- اشاره به نغمه مغلوب، گوشه ای کوچک که در ارتباط با مغلوب اجرامی شود.

۱۳- نام گوشه هایی از دستگاه ماهور.

۱۴- نام گوشه هایی از دستگاه همایون.

۱۵- نام گوشه هایی از دستگاه راست پنجگاه.

۱۶- اشاره به سه گوشه نوره روز عرب، نوره صبا و نوره خارا که در دستگاه همایون و راست پنجگاه اجرامی شوند.

۱۷- نام گوشه هایی از دستگاه نوا.

۱۸- نام گوشه هایی از دستگاه شور.

۱۹- نام رنگ مفصلی که در پایان دستگاه شور نواخته می شود.

۲۰- اشاره به پنج آواز که از متعلقات دستگاه شور می باشند و عبارتند از: ابوعطا، دشتی، افشاری، بیات ترک و بیات کرد.

در پیشگاه او خود به خود افشا شوند. . . و چه نیازها، که به پای دوست پیشکش شوند. . . .

دستگاه شور، این چنین راه خودش را از دل نوا باز می کند.

شش درآمد در شروع، مقدمه باشکوهی ایجاد کرده است. . .

شور باستانی، شور دیرینه، پیری سردوگرم روزگار چشیده است که نصیحت می کند و با نغمه های شیرینش، با تو سخن می گوید.

رقص نغمه هایش، لحظه به لحظه پرشورتر می شود. . .

"سلمک"، "گلریز"، "عزال"، "صفا" ۱۸. . . فرود می آیی. . .

مایوس نیستی. . . گویی نفسی تازه می کنی. . . و مددی

می گیری. . . این بار، اوست که دستت را گرفته و به سوی

خودش می کشد. . . "شهناز". . . "رضوی". . . ۱۸ فریاد

"حسینی" ۱۸ و آرامش "عاشق کش" ۱۸. . . عاشقی را که حق

کشته است، از خودش فانی و به وجود بی همتای خویش زنده

گردانیده. . .

رقص شکوفه های بهاری در "رنگ شهر آشوب" ۱۹ شهری به

آشوب می کشد. . . اما، گویی، شبی است جاودانه و به لطف

دوست "پنج منزل" ۲۰ در ادامه خود دارد. . . در مقامی

امن. . . دمی چنین عاشقانه. . . خلوتی چنین پر مهر. . .

آغشته به عطر دوست. . . چه نیازی به سحر است؟

مشام جان از موسیقی دل انگیزش معطر شده است. . .

شب شور ستاره باران شده است. . . . .

نسیم صبحگاهی نوید سپیده دمی دوباره را می دهد. . . و

درآمد سه گاه. . . مست از نغمه های شور، آهنگ فردایی روشنتر

را زمزمه می کند. . .

این، راهی است رفتنی. . . نه شنیدنی. . . از منزلی به

منزلی. . . آهسته و پیوسته. . . عاشق، تمام این راه را قدم به قدم

باید طی کند و روحش را با این موسیقی حیات بیامیزد. در خلسه

ای عارفانه، آنچنان از خود غافل شود که جز یار نبیند و جز او

نخواهد. . .

خرابات وحدت شود منزل نخواهد، نبیند بجز حق دلم

هفت دستگاه موسیقی ایران، شاهکاری است زاینده ذهن

خلاق ایرانی و از دل تاریخ، راه ناهمواری را به سوی ما طی کرده

است. در این مسیر طولانی. . . حمله عرب. . . مغول. . . و

مغرب زمین را پشت سر گذاشته است. سرفراز و استوار، همواره

# ابواسحاق کازرونی

## از: علی جم‌نیا

نشان ساخت که پس از وی مدعیان بسیاری پیدا خواهند شد، اما صاحب حقیقی خرقه او به موقع خواهد آمد (همان منبع، ص ۱۹ تا ۲۲). شاید بتوان گفت که ابواسحاق و ابن خفیف در واقع یک روح در دو بدن بوده اند و آنچه را ابن خفیف پایه‌گذاری کرده بود، ابواسحاق به مرحله اجرا در آورد.

پس از خرقه تهی کردن ابن خفیف، مطابق پیش‌گویی او، مدعیان بسیاری پیدا شدند، اما شیخ اکّار در هیچ‌کدام علائم ارشاد را ندید و دست رد بر سینه همگی زد و کم‌کم به این نتیجه رسید که صاحب خرقه در شیراز نیست.

روزی ابواسحاق برای زیارت آرامگاه ابن خفیف به شیراز آمد و در حین ملاقات با شیخ اکّار حالتی بر شیخ اکّار پدیدار گشت چنانکه شیخ از ابواسحاق خواست که خرقه ابن خفیف را دربرکشد. بلافاصله پس از پوشیدن آن خرقه، ابواسحاق فریادی کشید و گفت که گزنده ای او را گزید و خرقه را تکان داد و کژدمی از آن بیرون افتاد. این گزیده شدن و افتادن کژدم علامتی بود که ابن خفیف از آن صحبت نموده بود (همان منبع). پس از این واقعه، شیخ حسین اکّار، ابواسحاق را جانشین ابن خفیف اعلام نمود.

ابواسحاق بیست ساله بود که در سال ۳۷۱ هجری بر مسند ارشاد نشست و بلافاصله شروع به ایجاد خانقاه‌ها و بسط و اشاعه تصوف نمود، و این برنامه را تا آخر عمر خویش ادامه داد. او اولین شبکه خانقاه‌ها را در تاریخ تصوف پایه‌گذاری نمود و به این دلیل می‌توان سلسله کازرونی را اولین سلسله در تصوف نامید.

بسیاری از مریدان وی در این خانقاه‌ها به انجام وظایف

شیخ حسین اکّار که به فرمان مرشد خویش به کازرون آمده بود، پس‌ریجه ای را در مسجد شهر یافت که در میان مردم به شورایمان و عبادت معروف بود. او ابواسحاق ابراهیم نام داشت که پس از تولد، شهریار کازرونی (۳۵۲ ه. ق - ۹۶۳ م.) لقب گرفت و بعدها به نام شیخ مرشد معروف گشت. در زمان ملاقات وی با شیخ حسین، ابواسحاق هفت سال بیش نداشت مع الوصف آن شیخ را چنان تحت تأثیر قرار داده بود که گفت هر زمان به کازرون برگردد به نزد وی (ابواسحاق) خواهد آمد (ابن عثمان ۱۹۷۹، ص ۱۸ و ۱۹).

اهالی منطقه نورد، محل تولد ابواسحاق، بیشتر مزدایی بودند و طایفه وی که فرخ نام داشت، مانند بسیاری از طوایف این منطقه تازه به اسلام روی آورده بودند.

هشت سال بعد از اینکه شیخ اکّار به تعلیم و تربیت ابواسحاق در بسیاری از علوم ظاهری و شرعی پرداخت، در سن پانزده سالگی وی را با تصوف و علوم معنوی آشنا نمود و در تحت مراقبت شیخ اکّار، ابواسحاق به سیر و سلوک پرداخت. ابواسحاق چنان از استعداد و ذوقی خاص برای درک معارف تصوف برخوردار بود که توانست به مدت پنج سال طی طریق نماید و به آستانه حقیقت دست یابد به طوری که در بیست سالگی به ارشاد خلق پرداخت.

داستان به مسند ارشاد نشستن ابواسحاق از این قرار است که هنگامیکه ابن خفیف، مرشد شیخ اکّار، خرقه تهی نمود (۳۷۱-۹۸۲) وظیفه یافتن جانشین خویش را به شیخ اکّار محول نمود و علائم جانشین خویش را به وی داد. همچنین به شیخ اکّار خاطر



آرامگاه شیخ ابواسحاق کازرونی در کازرون

اولین خانقاه ابواسحاق جوان در شهر نورد (محل تولد وی) بود. اما از آنجا که اکثر اهالی نورد را مزدائیان تشکیل می دادند، با او و مریدانش سرناسازگاری گذاشتند و هرشب گروهی از ایشان آنچه ابواسحاق و مریدانش می ساختند، خراب می کردند. اما روز بعد به دستور ابواسحاق مریدان دوباره به کار ترمیم و ساختن خانقاه می پرداختند.

به گفته ابواسحاق و به نقل از ابوعثمان (ص ۲۶) برنامه ساختن خانقاه به این شکل بود که در ابتدا ابواسحاق و مریدانش با سنگ و گل محرابی برای خانقاه ساختند، اما روز بعد رئیس مزدائیان دستور به تخریب آن محراب داد. با این حال، روز بعد ابواسحاق محراب بهتری برای خانقاه خویش ساخت که دوباره توسط مزدائیان خراب شد و باز او مایوس نگشت و برای بار سوم محراب بهتری ساخت. ابوعثمان از قول ابواسحاق چنین می نویسد: «من در آن محل اذان گفتم و نماز خواندم. مزدائیان بر ما سنگ انداختند و توهین کردند. پس از چند روز دیوار خانقاه را بنا نمودم. چون مزدائیان از این واقعه اطلاع پیدا کردند، دوباره

متعددی از قبیل خدمت به درویشان و مسافران و مرمت زیارتگاه ها (مانند آرامگاه بزرگان، مشایخ و اقطاب صوفیه) مشغول بودند (همان منبع، ص ۳۹). بسط و اشاعه خانقاه ها در زمان ابواسحاق بسیار چشم گیر بود. مریدان وی به دستور وی گاه خانقاهی در شهر و دیار خویش می ساختند و یا به شهر دیگری برای اداره خانقاه نقل مکان می کردند. مسئول خانقاه گاه شیخی بود که اجازه دستگیری و ارشاد داشت و گاه خادمی که این اجازه را از ابواسحاق دریافت نکرده بود.

ابن عثمان که زندگی نامه ابواسحاق را جمع آوری نموده، به این نکته اشاره کرده است که در میان مریدان ابواسحاق صوفیان بسیاری بودند که به مقامات معنوی دست یافتند و نام ایشان در تذکره های مختلف عنوان شده است و همچنین بسیاری دیگر به اخلاق پسندیده و خدمتگزار خلق مشهور بودند.

مریدان وی در تمام طبقات جامعه مشغول فعالیت و کار بودند و در میان ایشان علاوه بر فقها، قاریان و محدثان، بسیاری از صنعت گران و کشاورزان نیز دیده می شدند.

دنیاى "من و ما" رهاى پيدا كرد و مشكلات طريق را پشت سر گذاشت و به گفته ابواسحاق: «حق تعالى با آنکس است که در خلاء و ملاء از ذکر وى غافل نشود و چون فرمان وى شنود در اداى آن بشتابد و چون نهى ببیند از آن باز ایستد.» (همان منبع ص ۲۴۹).

ابواسحاق مظهر محبت بود و تعصبى در مذهب نداشت. به کودکان علاقه مى ورزید و حیوانات از وى درامان بودند. «نقل است که روزى شیخ مى گذشت و مردم زیارت مى کردند. طفلکان نیز زیارت مى کردند. گفتند یا شیخ کودکان بی عقل تو را چگونه مى شناسند و زیارت مى کنند. گفت از آنکه در شب این طفلکان در خواهند، من به دعای خیر و صلاح ایشان استاده ام.» (عطّار ص ۲۴۸). همچنین، «نقل است که روزى مرغى پیامد و بر دست شیخ نشست. شیخ فرمود که این مرغ چون از من ایمن است بر دست من نشست و همچنین روزى آهوئى پیامد و از میان مردم بگذشت تا به خدمت شیخ رسید. شیخ دست مبارک بر سر آهو بمالید و گفت قصد ما کرده است. پس خادم را فرمود تا آهو به صحرا برد و رها کرد (همان منبع، ص ۲۴۸).

داستان زیبای دیگری در تذکرة الاولیاء آمده که نشانگر عدم تعصب مذهبى و انسان دوستى ابواسحاق است. «نقل است که جهودى به مسافرى شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان مى داشت. شیخ هر روز سفره اى به وى مى فرستاد. بعد از مدتی اجازت خواست که برود. گفت اى جهود چرا سفر مى کنی، جایب خوش نیست؟ جهود شرم زده شد و گفت اى شیخ چون مى دانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا مى کردی؟ شیخ فرمود که هیچ سرى نیست که به دو نان نه ارزد.» (عطّار، ص ۲۴۷). این روایت یادآور نوشته ابوالحسن خرقانى بر درگاه خانقاهش است که، «از ایمانش نپرسید و نانش دهید.»

محبت و مردم دوستى ابواسحاق تا آن اندازه بود که حتى در بستر مرگ (به سال ۴۲۶ هجرى) به مریدانش چنین وصیت کرد: «اگر غریبى و مسافرى برسد، جهد کنید تا وى را به اعزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که به گوشه دیگر نشیند و دل با یکدیگر راست کنید.» (عطّار، ص ۲۵۴). این سنت خانقاه وى بعدها سرمشقى برای سلسله هاى دیگر شد.

بنا بر سنت صوفیان، ابواسحاق پیوسته کار داشت و از راه تدریس امرار معاش مى کرد و بسیاری از علمای ظاهر در میان

به محلّ ما آمدند و آن دیوار را خراب کردند» (همان منبع، ص ۲۶).

ساختن خانقاه و تخریب آن و دوباره سازی آن برای مدتی ادامه پیدا کرد و شیخ ابواسحاق هیچ اعتراضى نمود و به مریدان خویش گفت که به کار خویش ادامه دهند و بدون هیچ ناراحتى انتظار تخریب خانقاه را داشته باشند. جالب آنکه در این وضعیت او و مریدانش در هوای آزاد به عبادات و انجام امور معنوی مى پرداختند.

از آنجائیکه در آن زمان مذهب و سنن مزدائیان به رسمیت شناخته شده بود، رئیس ایشان به این فکر افتاد که در دادگاه اسلامى از شیخ اسحاق شکایت نماید و مدعی شد که ساختن خانقاه در آن منطقه غیر قانونی است. اما پس از مدتی متوجه شد که با وجود محبوبيتى که شیخ در آن منطقه برخوردار است، چنین امرى غیرممکن مى باشد و بتدریج اجازه داد که ساختمان خانقاه ادامه یابد و ساختمان خانقاه که در سال ۳۷۲ هجرى آغاز گردیده بود، بالاخره در سال ۳۷۶ هجرى اتمام یافت.

درواقع مى توان گفت که علت اصلی مخالفت مزدائیان و على الخصوص طبقه اشراف و موبد ایشان با ایجاد خانقاه ترس ایشان از گرایش طبقه کارگر جامعه آن زمان به تصوف بود. این گروه مردم از یک سو بخاطر عدم وجود جامعه طبقاتى در اسلام و از سوى دیگر به دلیل برادری و معنویت تصوف به ابواسحاق گرایش پیدا مى کردند، اما ابواسحاق در تعلیمات خود به هیچوجه تصوف و علوم معنوی را سهل جلوه نمى نمود.

«نقل است چون کسی به خدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد، شیخ او را گفتی اى فرزند تصوف کارى سخت است، گرسنگى باید کشید و برهنگى و خواری و با اینهمه روى تازه داری. اگر که این همه داری به طریقت درآی و اگر نه به کار خود مشغول باش» (عطّار، ص ۲۵۱). این شرط را برای آماده سازی مریدان برای دریافت عشق الهی گزارده بود. در جای دیگر گفت: «دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدا نبود» (عطّار، ص ۲۵۱). و هم او گفت: «درین روزى چند اگر ترا برهنگى و گرسنگى و ذلّ و فاقه برسد صبر کن که بزودى بگذرد و به نعیم آخرت رسی.» و اضافه کرد: «مؤمن تا لذات دنیا ترک نکند، لذت ذکر حق تعالى نیابد» (عطّار ص ۲۴۹).

صوفیان معتقدند که به مدد ذکر و مداومت بر آن مى توان از

اولین مکانی که ابواسحاق ساخت خانقاهی بود که در کنار آن مدرسه ای برای کسب علوم مذهبی بود و خود در آن مکان سکونت داشت. خانقاه وی مرکزی برای صوفیان کازرون و اطعام فقرای آن منطقه بود و یکی از مشایخ او مسئولیت نگهداری این خانقاه را برعهده داشت.

در زمان حیات ابواسحاق سلسله کازرونیه تا مرزهای هندوستان و چین گسترش پیدا کرد. در آن زمان کازرون مرکز مهم اقتصادی بود و مسافرانی که از هندوستان به منظور تجارت به بنادر خلیج فارس (مانند سیرف) راه می یافتند، بتدریج به کازرون کشیده می شدند و خواه ناخواه مردم بسیاری از مذاهب مختلف به منظور کسب فیض به خدمت ابواسحاق می رسیدند، تا به حدی که زیارت ابواسحاق سنتی برای مسافران دریایی شد و آنان قبل از شروع سفر خویش به خانقاه وی می آمدند و از باطن وی مدد می گرفتند.

ارادت این مسافران، تجار و ملاحان به ابواسحاق باعث شد که به تدریج در دیار خود در خانقاه های ابواسحاق به گرد هم آیند و این سلسله با نام های گوناگونی در شهرهای مختلف مشهور شد، چنانکه در آناتولیه غربی به اسحاقیه و در شرق به کازرونیه شهرت داشت. در شرق، مانند هندوستان و چین، خانقاه های ابواسحاق بیشتر در شهرهای بندری بنا شده بود و در غرب بیشتر در مسیر کاروان ها و دور از دریا و راه های دریایی بود.

بطور خلاصه زندگینامه ابواسحاق کازرونی مملو از حکایاتی در رابطه با بسط و گسترش تصوف از طریق ایجاد خانقاه های متعدد، و اسلام آوردن بسیاری از مزدانیان از طریق تصوف، و درس هایی در آداب جوانمردی، بزرگ منشی و محبت می باشد.

### فهرست منابع

ابن عثمان. فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه به تصحیح افشار - تهران.

عطار، فریدالدین. تذکره الاولیاء به تصحیح قزوینی، تهران.

هم صحبتان و مریدان وی بودند. با این وجود این علما بر دو عادت ابواسحاق همیشه ایراد می گرفتند: اول اینکه وی ترک حیوانی کرده بود و گوشت نمی خورد و دوم اینکه هیچگاه ازدواج نکرد.

«نقل است که چون شیخ عزم حج کرد، در بصره جمعی از مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند. گوشت پخته در آن بود. شیخ گوشت نمی خورد. ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد. بعد از آن شیخ گفت: «چون ایشان گمان بردند گوشت نتوان خورد»، با نفس گفت: چون در میان جمع نمودی که گوشت نمی خورم، چون خالی شوی به تنها خواهی خورد؟ و عهد کرد که تا زنده بود، گوشت نخورد و خرما نیز نذر کرده بود و نمی خورد و شکر نیز نذر کرده بود و نمی خورد. (عطار ص ۲۴۵ و ۲۴۶).

«نقل است که دو کس به خدمت شیخ آمدند و هریک را از دنیایی طمع بود و شیخ بر منبر وعظ می گفت. در میانه سخن فرمود هر که زیارت ابراهیم کند، باید که حسب الله را بود و هیچ طمع دنیوی در میان نباشد و هر که به طمع و غرض دنیایی پیش او رود، هیچ ثوابی نخواهد بود. پس جزوی از قرآن در دست داشت. فرمود به حق آن خدای که این کلام وی است که آنچه در این کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده ام. قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود. در خاطرش بگذشت که شیخ زن نخواست است، چگونه همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد. شیخ روی به وی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است» (عطار ص ۲۴۷). و هم او گفت: «هر آنکس که هوای شهوت بر وی غالب است باید زن کند تا در فتنه نیفتد و اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی.» (عطار ص ۲۵۰).

رشد سریع معنوی ابواسحاق در اوان جوانی باعث گشت که بتواند به سادگی به مسائل مریدان و حل مشکلات خانقاه ها بپردازد. او بابر خورداری از خاطر خوشی که مردم از ابن خفیف داشتند و اینکه عضدالدوله دیلمی حاکم وقت از مریدان ابن خفیف بود، توانست به شیوع و گسترش تصوف بپردازد. لازم به توضیح است که عضدالدوله دیلمی از شیعیان زیدی متدین بود، اما نسبت به مذاهب دیگر متعصب نبود و خود را در وهله اول مسلمان می دانست و اختلافات مذاهب مختلف مسلمانان را جزو مسائل فرعی بشمار می آورد. رابطه بسیار نزدیک و دوستانه بین این حاکم و ابواسحاق زمینه مساعدی برای شیوع تصوف و فرهنگ عرفانی بوجود آورد که تا پانصد سال ادامه یافت.





# تفرّجی در چهار چمن شاه داعی الله

از: باقر آمیرزاده

کتاب بر می آید از چهار چمن مجزا تشکیل شده که در هر چمن گروهی گل و گیاه و مرغان خوش آوا و زیبای گوناگونی یافت میشود که همگی در نهایت آرامش و آسایش در زیر سایه با طراوت درختان کهن سکون و سکوت اختیار کرده اند، روزگار را به خوبی و خوشی میگذرانند و بر عکس سایر مرغزارها که از بیم خزان هر آن در آستانه پژمردگی و رخوت و سستی قرار دارند دارای طراوتی جاودانه است. راز شادابی این سرزمین آنست که همگی ساکنان آن در کاری بس عظیم مشغولند که همانا ذکر خدای عزّ و جل است. هر یک در مرحله ای از این سیر قرار دارند و به فراخور حال و معرفت خود، یگانه بی همتا را می ستایند و در سماعی عاشقانه دست در دست هم نهاده و سرود عشق و سرمستی سر میدهند:

چمنی چار ساز کرده در او	دری از انس باز کرده در او
بزدی غنچه چاک جامه خویش	خطمی انداختی ز قامت خویش
رنگ گل خوش برآمدی از جای	عندلیبان شمدی ترانه سرای
کف زنان آمدی چنار برقص	سرگران سرو از کنار برقص
سبزه ها در میان وجد و اثر	می افتادی بیای یکدیگر

(مقدمه چهار چمن)

قهرمان اصلی همه چمن ها "شوق" است که همانگونه که از نام او بر میاید شخصیتی است در پی کشف حقیقت و برای نیل به این مهم طلبی وافر دارد و از این رو از چمنی به چمن دیگر سر میزند و در هر چمن با هر یک از گل ها و مرغان به بحث و گفتگو می نشیند، سئوالهای خود را بی پرده می پرسد و پاسخ خود را گاه تمثیل وار و گاهی دیگر عریان تر دریافت می کند.

وقت شوق و تفرّج است بیا تا بگردیم دامن صحرا  
(داعی، چمن اول)

## داعی کیست؟

شاعر و عارف نامی نظام الدین محمود معروف به شاه داعی الله شیرازی ملقب به "الداعی الی الله" متخلص به "داعی"، خورشید فروزان، ماه تابان آسمان تصوّف ایران در قرن نهم هجری (۸۶۷-۸۱۰) از مفاخر ادبی جهان، مایه مباهات سالکان طریقت است.

شخصیت والای علمی، ادبی، هنری این شاعر صوفی در مجموعه آثار او کاملاً متجلی است. در پهنه ادبیات معاصر، او شاعری توانا و استثنائی و در مکتب تصوّف پدیده ای نادر است. دلی سوخته، سری پر سودا، نهادی پاک سرشت دارد که علاوه بر خلق مجموعه اشعار و غزلیات و مثنوی های دلنشین، احاطه کامل بر احادیث، روایات و معلومات قرآنی و اشاره های بی شمار نغز جانانه به این کتاب شریف برای بیان و تشریح افکار صوفیانه خود داشته است. او مدّت سی سال و تا واپسین روزهای عمر شریف امامت مسجد جامع عتیق شیراز را به عهده داشته و در عین حال آنچنان مورد تأیید و علاقه سلطان العارفین جناب شاه نعمت الله ولی بنیانگذار تصوّف ایران در عصر نوین بوده است که از دست حضرتش خرقة شیخوخیت خانقاه شیراز را دریافت می کند و بدین ترتیب همه علاقمندان و پیروان این مکتب را برای همه قرون و اعصار قرین به افتخار می سازد.

"چهار چمن" یکی از مثنویات شش گانه شور انگیز داعی است که معروف به "سته داعی" نیز می باشد. و آنچنانکه از نام

ماهیت سؤال‌های "شوق" عمدتاً از این قبیل است:

با من از گفت و گوی دوست بگو

هر چه اینجا نشان اوست بگو

از برای خدا زبان بگشا

چند بندی زبان ز سرّ خدا

این که کم گوی و آن که شوخاموش

پس برای چه هست دانش و هوش؟

یاد حق می کنی همیشه بگو

که چه چیز است خود حقیقت او؟

از تو مسموع نیست عذر حجاب

بازده بی نقاب و پرده جواب

نه مقلّد نه صاحب هوسم

سالک راه، طالب نفسم

گر شوم ز اهل دیده من بکنار

از که پرسم حکایت دیدار؟

"شوق" برای نیل به حقیقت به هر دری میزند و برای گرفتن

پاسخ به سرخ گل می گوید:

چهره سالکانه تو یقین

می کند طور معرفت تلقین

به نظرهای پاک نیست وبال

حق جمیل است و دوست دار جمال

(اشاره به ان الله جمیل و یحب الجمال - که خدا زیباست و

زیبایی‌ها را دوست می دارد.)

و پاسخ‌های دریافتی او عمدتاً در زمینه‌های زیر دور می‌زند:

ذات او قاهر است فوق عباد نظر هیچکس بر او افتاد

فکر در ذات نهی کرد رسول تا به حیرت نیفکنند عقول

(اشاره به تفکروا فی الله و لا تفکروا فی ذاته)

گل دیگری او را فقط به توسّل به عشق این کیمیای سعادت حتی

تا سر حدّ جنون حواله می‌دهد:

هر که ز اینجا کشید پیمانه

مردمش گفته اند دیوانه

قول پیغمبر خدای بین

که چه فرمود در تمامی دین

نشود مرد کامل الايمان

تا جنون ظن برو برند کسان

نخستین پیش شرط این کار سترک داشتن روحیه ای مستعد و اصالت خانوادگی (بار وراثتی است) چون آنکس که سالک راه حق می شود باید در ذات او این کشش (جوانمردی و حق طلبی) وجود داشته باشد و گرنه راه به جایی نمی‌برد (دکتر جواد نوربخش، فصلنامه صوفی، شماره ۵۲):

بشنو ای نکته دان پاک ضمیر

که چه از "شوق" میکنم تقریر

در چمن‌ها چو "شوق" روی نهاد

می‌شد از ذوق این سخن چون باد

فطرت خود به این سخن داده

و آتشی در نهادش افتاده

آتشش می کشید سوی چمن

همچو موسی به وادی ایمن

در سرش آنچنان هوای سئوال

کز دم او پدید می‌شد حال

(آغاز چهار چمن)

داعی در ابتدای چمن اوّل شما را به مرغزاری نغز و سرشار و با

طراوت فرا می‌خواند. بهشتی آراسته که خداوند تبارک تعالی

در قرآن مجید وعده آنرا فرمود:

به نخستین چمن چو "شوق" رسید

چمنی همچو باغ جنت دید

اینجا از سبزه، فرش زمردین گسترده اند و آب روان جاری

است و دلبری زیارو به جلوه گری ایستاده:

سبزه و روی خوب و آب روان

از دل بسته می‌برند غمان

(چمن اول)

که اشاره دارد به:

"ثلاثة" ینھن عن قلب الحزن الماء و الخضر و ألوجه

ألحسن یعنی سه چیز حزن و اندوه را از دل میزداید: آب، سبزه و

روی خوب. گرایش به مظاهر طبیعت و لو به صورت مجازی

مقدمه جذب به حقیقت و کشف اسرار دیگری هست، زیرا:

این حقیقت زمن کجا سره است؟

در مجازم، مجاز قنطره است

(چمن اوّل)

المجاز قنطرة الحقیقة که مجاز پرتوی از حقیقت است.



آرامگاه شاه‌داعی الله در شیراز

می کند که :

ذکر مستان حق چنین نیکوست

طرز مستان باده ها پاهوست

(چمن سوم)

تأثیر آنی ذکر حق، دگرگونی خوی سالک است و تداوم آن  
بتدریج سرتاسر وجود او را فرا می گیرد تا حدی که آثار آن خصلت  
و شخصیت او را تحت تأثیر قرار میدهد :

خود ز ذکری که می کند پیداست

که ز خود بیخود است و رو به خداست

ذکر او بیخودی و دل گرمی است

نه زبان دروغ و بی شرمی است

(چمن چهارم)

به عقیده داعی در حقیقت ذکر حق تنها توشه و خرمی است که  
حاصل نشئه حیات یک صوفی است و کارنامه نهایی سالک تلقی  
می شود چون هیچ موفقیت و سعادت را با آن برابری نتواند :

همه در ذکر میرود نفست حاصل عمر یاد دوست بست

در همه چمن های داعی از ابتدا تا انتها در گوشه و کنار آن  
صاحب دم، و اهل خدایی یافت می شود که سالک می تواند از  
محضرش کسب فیض کند. آری عالم هرگز از اهل خدا تهی  
نیست :

بر گذر بر سوم چمن کاینجا

نیست هرگز تهی ز اهل خدا

### ذکر حق

ذکر حق و مداومت در این امر و پیوسته به فکر او بودن و  
حضورش را در همه احوال درک کردن همان فرمول بزرگ مشایخ  
و مرشدان طریقت است برای تبدیل مس دل به طلا که گر چه حق از  
ذکر ما بی نیاز است اما "ذکر" سبب گشایش کار صوفی و گشودن  
افق های تازه برای درک حقیقت است که در روح و جسم سالک  
اثرها دارد و کیمیایی است که اگر چه به ظاهر آسان به دست آمده اما  
باید آنرا چون گوهری گرانبها در جان گرفت. با تیشه ذکر، سالک  
هستی خود را کم کم از میان برمی دارد، دل را از هر چه جز اوست  
خالی می کند و زمینه حضور دائمی دوست را در سینه خود فراهم

انجام گیرد. (رساله آیات ذکر ذات حق تعالی، ص ۲۷، تفسیر سوره ۲۹ آیه ۴۵ قرآن مجید، نوشته پرویز ایلخانی پور، چاپ ۱۳۸۰).

### سیر آگاهانه

بعد از آنکه فرشته‌ها دستان تو را گرفته و به دست پاک و خداگونه مرشدی سپردند، او راه را به تو نشان میدهد، همانند غواصی که استادش محلّ تقریبی صید گهر گرانهای نهفته در صدف عشق واقع در قعر دریای متلاطم حقیقت را به او می‌نمایاند، راهی نداری جز آنکه دل به دریا سپاری. لیکن در این حال مرشد از جا برمی‌خیزد زیرا نمی‌خواهد سدّی بین تو و خدای تو باشد، این تو هستی که برای دستیابی به آن گوهر بی‌بدیل باید با چشمان باز و آگاهی کامل حرکت کنی.

داعی می‌گوید در این سیر، اسیر اوهام و خیالات از پیش ساخته خود مباش که حتی حضرت پیامبر ختمی مرتبت (ص)، یگانه بی‌همتا را پس از شناخت کامل پرستش فرمود:

مرتضی گفت: من خدا دیدم و انگهش از یقین بیرسیدم!

(چمن سوم)

که اشاره صریح دارد به حدیث شریف نبوی: لم تره العیون بمشاهده الابصار ولكن القلوب رأته بحقایق الایمان (سفینه البحار، ج ۱، ص ۴۸۵ که خدا را با چشم خویش دیدم و سپس از روی حقیقت سربندگی به آستان پاکش ساییدم که ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک.

اول بشناس و بعد دوست مدار!

داعی از این هم فراتر می‌رود و در چمن چهارم از زبان بلبل به "شوق" این جوینده راه خدا می‌گوید که این سو و آن سو نگاه نکند، یکسو نگر باشد زیرا خدا را باید در خویش بجوید، بیهوده وقت گرانها را به هدر ندهد و این همان نشئه است که قرن‌ها صوفیان واصل از حلاج این شهید عشق الهی سر بردار گرفته تا شبلی و بایزید همواره از آن سیراب می‌شدند و فریادکنان می‌خروشیدند که جز خدا در سینه آنها و جز عشق خدمت به خلق در فکر آنها نیست و از این رو در عالم دیّاری را جز او نمی‌دیدند و نمی‌خواستند:

ایها الشوق با خود آ نفسی جز خدا نیست در وجود کسی

(چمن سوم)

راستی مبادا انسانها تصور کنند که فقط آنها ممکن است معرفت حق را دریابند و به ذکر او مشغول باشند که این شراب در سرتاسر عالم پاشیده شده و همه موجودات آنرا می‌آشامند که به قول مولوی حتی سنگ و جماد هم خارج از این طور نیستند که آنها هم به ذکر حق مشغولند و در این مقوله با محرمان سخن گویند اما با شما نامحرمان نامحرمند!

در "چمن سوم" گلبانگ "تذرو" این پرنده زیبا از شاخساران بید بگوش میرسد که:

می‌زدی بانگ‌های خوش به محلّ

همه ذکر خدای عزوجل

بانگ می‌کرد، جان همی افزود

لحن او رشک نغمه داوود!

صوت او برده آب موسیقا

دم عیسی اش گفته صاحب حال

صبغة الله کشیده در پیر او

صنعة الله فتاده در خور او

[اشاره به آیه ۱۳۳ سوره ۲]

البته ناگفته نماند که ذکر حق باید توأم با معرفت و آگاهی باشد.

"داعی" در آغاز "چمن دوم" به این نکته اشاره دارد و "فاخته" را مثال می‌زند که گر چه بر فراز درخت بید با بانگ جلی به ذکر حق مشغول است لیکن متأسفانه از روی آگاهی این کار را نمی‌کند که گر چه ذکر خدا حتی به همین صورت هم خالی از فایده نیست اما سالک را به جائی نمی‌رساند:

گر چه من ذکر حق همی گویم

از سر معرفت نمی‌گویم

عادت من شد دست گفتن ذکر

روز و شب ذکر می‌کنم بی فکر

این هو الحق که می‌زنم اینجا

نیستم بر حقیقتش دانا

مغز توحید و معرفت باید

که ز گفت زبان چه بگشاید؟

و از این روست که به یاد خدا بودن از روی معرفت، انسان را از

کلیه گناهان چه ظاهر و چه باطن باز می‌دارد که در وجه مخالف

است با عبادت از روی غفلت که چندان اثر ندارد و از این روست

که عرفا ذکر حق را بالاتر از عبادتی می‌دانند که از روی جهالت

که عین همین مضمون را داعی در "چهارچمن" با صراحتی که ویژه اوست عیان تر بیان می‌کند:

ای که ندانی که چها در توهست

جمله اوصاف خدا در تو هست

لیکن در این راه، پایمردی و مداومت لازم است زیرا با مدد

گرفتن از درون به جایی می‌رسی که:

تا بگردد خدا به تو ظاهر ظاهر و باطن و اول و آخر

### وحدت وجود

یکی از ابعاد زیبا و جذّاب مثنوی "چهارچمن" اشارات مکرّر

داعی به اصل وحدت وجود در آن است که به ساده ترین وجه

ممکن بیان شده است. عالم نه تنها تجلی گاه حضرت حق است

بلکه هر جزء آن قسمتی از وجود ازلی و ابدی است که از در و دیوار

در تجلی است بر اولی الابصار:

گفت بر هر که افکنی نظری دارد از التفات او اثری

که دوستانش او را در همه عناصر عالم می بینند و از محبت او

سر مست میشوند. تو هم عشق خود را در این بازار عرضه کن،

آنگاه اثر آن التفات را دریاب زیرا:

هر که روی بر آستان دارد

هر چه زین خانه خواست آن دارد

### باقی خدا

در پایان آنچه از آنهمه طلب و عشق و دلدادگی باقی می ماند

چیزی جز وجود خود معشوق نیست که به ذات خویش باقی جاوید

است و هر چه جز اوست فانی و بی اعتبار. همه عالم آیت و نشانه

دوست است و جهان با همه عظمتش افسانه و حکایتی بیش

نیست:

اوست باقی، حکایتی است همه

عالم از دوست آیتی است همه

داستان به سر می آید اما قصه عشق همچنان پا بر جاست

هیچ باقی نماند باقی اوست

نفس من می است و ساقی اوست

(چمن چهارم)



در چمن آخر که نغزتر، سبزتر و باطراوت تر از چمن های قبلی است، نسیم خوشبوی وصل وزیدن می گیرد و در حقیقت جستجو و تکاپو (طلب) به پایان می رسد و در جوار آب نهر زلال (دیر مغان) و زیر سایه خرم و دلپذیر بید همیشه بهار (مرشد طریقت)، سالک آرامش و سکون و معرفت می یابد. شوق سر به جیب تفکر و مراقبه فرو می برد. بلبل پرده دری میکند و غزل های نغز خود را عاشقانه با آوایی موزون و دلنشین عرضه می کند و سالک بگوش جان همه را درمی یابد و مثلث ازلی عشق و عاشق و معشوق تکمیل می گردد. آری اینک از دل این بلبل شیداراز وحدت را تا عمق جان بنیوشیم:

تا جهان باد جان عاشق باد

جان ما در جهان عاشق باد

اعتباری است این تو و من و او

لیس مافی الوجود الا هو

من به روی گل ارچه بشینم

غیر را در میان نمی بینم

من و ما چو نیآوری با دوست

بعد از این هر چه هست هستی اوست

و بالاخره بلبل کلام آخر را به زبان می آورد و ناگفتی ها را

برملا میسازد:

گر نظر افکنی به خارج کار لیس فی الدار غیره دیار

نشانه های فوق مبین این نکته ظریف است که داعی قرن ها قبل

از شاعران غربی معاصر به اهمیت نمادگرایی و معانی ضمنی در

ادبیات آگاه بوده و از تأثیر و کاربرد آن برای ارائه مکونات عارفانه و

صوفیانه خود بهره ها گرفته است و همین تجربه از این شاعر

صوفی چهره تابناکی ساخته که در ادبیات ما کم نظیر است.

### مدد از درون

در سیر الی الله، سالک علاوه بر استحکام رشته ارادت با مرشد

خود و اطاعت و سرسپردگی بی چون و چرا به آستان رفیع او، باید

از درون خود نیز مدد و یاری جوید و از قابلیت های خویش

به عنوان یک انسان، آگاه و بااطلاع باشد زیرا همه صفات حضرت

حق چونان گنجی پنهان در سینه او نهفته است، آنان را شکوفا سازد

که بقول مولوی:

به درون توست مصری که تویی شکرستانش

چه کنم اگر ز بیرون مدد شکر نداری!

# ایّاران و نهضت ایّاری در داستان سمک ایّار

## از: الهام باقری

پایبندم به آنچه پیمان کردم با استادم. سر جوانمردان، سرهنگ ایّاران<sup>۱</sup>، اسفهلار شهر، "شغال پیر زور". مرشدی که من نزد او مرانامه ی فتیان مهر کردم؛ جامه ایّاران پوشیدم و آب نمک از جام فتوت او نوشیدم.

هم او بود که کمند افکنی، ناوک اندازی، شبروی و نقب زنی به من آموخت. ترفندهای جنگی را نزد او بر کردم. تا آنجا که پیل تنان را به زیر پای افکندم. کوچکی جثّه من، نشان ناتوانی من نیست. توانایی ام دانایی ام است، بسیار حیلت سازی من.

پهلوانان نامی ماچین: قطران، دوند، قطور، سیلم، اسیر زور بازوی من نشدند؛ همگی فریب دانایی ام را خوردند.

حتّاً به آموزش های مرادم اکتفا نکردم و خود نیز بر آموخته هایم افزودم. نکته دانی و حاضر جوابی من "شغال" را از درماندگی جواب نزد فغفور چین رهانید. فغفور آنگاه که صداقت و نرم سخنی مرا شنید، دانست که کوچک مردی نیستم. من داستان ساختم. تاریخ رقم زدم.

نه آنم که عیب کسان گویم.

... "کردارم جز به حق نیست. حق و ناحق برای من حدّ وسطی ندارد. راستی و درستی آیین من است. هرگز دروغی - حتّاً به مصلحت - نگفته ام.

پاکدامنی ام شهره است: خورشید شاه، مه پری اش را به من سپرد، آتشک دلرامش را. به سوگندی که به آنان خوردم، تا ابد برادرشان ماندم. من بر سر پیمان تا پای جان رفتم. درماندگان را دستگیری کردم، فقرا را بی نیاز. کید من، نه از سر نامردمی، که فراست من است.

جوانمردم؛ خرد، راستی، مردمی مرام من است. دلیر و مردانه با دشمن جنگیدم. هرگز نیکی را با بدی مکافات نکردم و از تن خود، داد و عدل دادم.

به یزدان دادار پاک، به حق نان و نمک مردان، به اصل پاکان و نیکان، به قدح مردان، به روان پاکان، به نور و نار و مهر سوگند خوردم و بر پای ایستادم. بر آیینی که آیین مردان مرد بود. آیین یعقوب لیث، ابومسلم خراسانی، حمزه بن آذرک، ابوالعریان سیستانی، احمد قولی و ...

دسته های مخالف آنان پیوسته است. یعقوب لیث صفار، نمونه ی بارز ایاران مخالف بود که در نهایت به فرمانروایی ایران نیز رسید.

هر چند ایاران با جنگ و خونریزی بی دلیل مخالف بودند، اما تاریخ آشفته ی ایران - خصوصاً در دو سه قرن اولیه ی بعد از اسلام - باعث شد که ایاران لباس رزم بیوشند و به جنگ دشمنان خارجی و خلفای عباسی بروند. در داستان سمک ایار نیز این امر نمود می یابد.

سمک، شغال، خورشیدشاه، فرخ روز، و جمع ایاران چینی به جنگ ارمنشاه و پسرش می روند که به ناموسشان چشم داشت دارد.

کردار، گفتار و پندار ایاران در ابتدای سخن فهرست وار بیان شد. نمونه هایی نیز از داستان در تأیید کلام می آید.

روح افزای می گوید: "از جوانمردی، امانت داری به کمال دارم... هرگز راز با کسی نگویم و سر او آشکار نکنم. با دوستان جوانمرد، دوست و با دشمنان دشمنم."

روح افزای زنی مطرب است، اما بر آیین جوانمردی است. سمک خود می گوید: "جوانمردان دروغ نگویند. اگر سر ایشان در آن کار رود.

خورشیدشاه در قصر مه پری - آن گاه که می تواند - دست تعرض به سوی او دراز نمی کند و پای از عفت و پاکدامنی فراتر نمی گذارد.

"سرخ ورد" طالبی است که خواهان جوانمردی و ایاری است. خود را خدمتکار سمک می داند و از او درس جوانمردی می آموزد. همانگونه که هر ایار فداکار و شاگرد و خدمتکار عمل می کند، شادی خورده ی سمک میشود. یعنی به نام او - سر ایاران - شراب می نوشد و با او پیمان می بندد و حلقه ی ارادت او را به گوش می کند. در عوض سر ایاران و جوانمردان به او آیین فتوت می آموزد. ابتدا پیش بند به کمر او می بندد، شلوار جوانمردی به پای او می کند و آب نمک جوانمردی را از کاسه ی فتوت به او می نشانند. سپس سلاح ایاری به او می دهد. ایار از کارد، کمند، زره دامن، پای تابه، دشنه، ناوک، و حتا انبر و قلتبین استفاده می کند. لباس او نمیدین است و کیسه ی داروی بی هوشی همواره به همراهش. قادر است تغییر چهره و لباس بدهد تا از این حیل برای پیروزی بر دشمن استفاده کند.

من دیده را نادیده می کنم. زبان نگاه می دارم و کم می گویم. دلیری، شبروی، شکیبایی، رازداری، عفت، بی نیازی و عشق من به کمال است. "سرخ ورد" در جامه مردان، خواهان خدمتگزاری من است. و من دانسته، اما رازدار، منتظر لحظه ی هویداشدن می مانم و آنگاه عشق را تقدیم او می کنم؛ مردانه و بزرگ، همچو دلیری ام که خرد نیست. عظمتش به عظمت نامم است؛ به وسعت یک داستان، یک تاریخ... من مرد تاریخ و حماسه ام: سمک ایارم.

\*\*\*

سمک ایار، داستان جوانمردی است. داستان آیینی کهن پای. نهضتی که در تاریخی مجهول آغاز می شود؛ در قرون چهارم و پنجم هجری قمری به اوج می رسد و بر اثر خدعه و نیرنگ خلیفه عباسی - الناصر للدين الله - از درون متلاشی می شود، و دیگر هرگز سازمان نمی یابد. تنها رگه های آن در آیین تصوف باقی می ماند، با آن عجین می شود و وحدت موضوعی می یابد.

جوانمردی و ایاری، آیینی است که باید ریشه اش را در مهرپرستی و آیین پهلوانی جستجو کرد. درست است که با حمله اعراب و ورود اسلام به ایران، تقابل فرهنگی، این آیین قاعده مند شد، نظامنامه پیدا کرد و به شکل نهضتی درآمد و بزرگمردان و زنان ایرانی را تربیت کرد، اما در این آیین و آداب و رسومش و حتا سوگندهایش نشانه ای از مسلمانی نیست. در کل داستان سمک ایار، اشاره ای جزئی هم به دین نشده است، پس این قول که آیین فتوت و جوانمردی نهضتی است بعد از اسلام، نظر صائبی نیست.

میتوان حتا در شاهنامه ی فردوسی رگه های ایاری را به وضوح دید. رستم با لباس مبدل، شبانگاه به اردوگاه تورانیان می رود تا سهراب - این پهلوان نوجوان تورانی - را از نزدیک ببیند. این رفتار کاملاً ایارانه است نه پهلوانانه؛ و از این گونه در شاهنامه بسیار است.

نهضت ایاری در داستان سمک به شکل یک حزب یا گروه شناخته ی مردمی است که با شاه در حفظ شهر همکاری می کند. شغال پیل زور - استاد سمک - ایاری است که مقام شهربانی پایتخت چین را دارد. مقابل او در ماچین "کانون" - استاد کافور - چنین مقامی دارد.

در تاریخ، نهضت ایاری، گاهی به یاری امرا شتافته و گاهی به

تو را هم کفر و هم ایمان حجاب است، ار تو ایاری  
نخست از کفر بیرون آی و پس در خون ایمان شو  
(خاقانی)

### یادداشت‌ها

۱- عیار لغت عربی است و به معنی "بسیار دونده" بود. در داستان سمک ایار هم به این صفت دوندگی ایاران توجه شده است. اما قولی ذکر شده که درست تر به نظر می‌آید: مرحوم ملک الشعراء بهار معتقد است که این کلمه نه تنها عربی نیست که ریشه فارسی کهن نیز دارد. و صورتی از کلمه ی "یار" است، زیرا در متن های پهلوی به گونه ی "ایار" یا "ادیار" ثبت شده است. و این بیشتر به اصل معنا نزدیک است که ایاران همدیگر را یار، دوست و رفیق خطاب می‌کردند. همچنین مرحوم پرویز ناتل خانلری نیز در پژوهش گرانقدر خود "ایار" را دارای ریشه ای پارسی دانسته.

### فهرست منابع

- قابوس نامه، عنصر المعالی کیکاووس بن قابوس وشمگیر.  
سمک عیار، تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری.  
شهر سمک، تألیف دکتر پرویز ناتل خانلری.  
نهضت عیاری و آیین پهلوانی، محمد کاظم کاظمین.  
چهل کلام و سی پیام، دکتر جواد نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی.



جنگ تن به تن کار پهلوانان و شاهان است. ایاران با مکر و حيله، نبرد می‌کنند و پیروز می‌شوند. سمک دوبار با حيله جلوی جنگ قطران ماچینی و فرخ روز - برادر ناتنی خورشید شاه - را گرفت. و با همین حربه قطران را اسیر کرد. همچنین با ترفندهای ایاری، ایاران چینی را از بند ارمنشاه نجات داد. ناجی همیشگی مه پری، سمک است. در هر گیر و داری اوست که مه پری را یاری می‌کند.

شهرت ایاری او محدود به مکان خاصی نیست.

سمک نامی است که هر کسی، در هر جای داستان شنیده، شناخته است.

میان جوانمردان نواحی مختلف، ارتباط معنوی وجود دارد. کافی است تا ایاری از ویژه گی های خود نزد ناشناسی سخن بگوید و با او پیمان ببندد... تا آن دیگری جان خود را در راه هدف او ایثار کند.

داستان "سمک ایار" تنها قصه ای نیست از عشق ها و دلاوری ها. داستان سمک، شرح آیین ایاری است؛ آیینی که در میان عوام پرورده شده و در تاریخ محو گردید، چرا که ایاران از جمله ی اشراف و بزرگان نبودند و تنها آنجا که بزرگ شدند به تاریخ راه پیدا کردند.

یعقوب لیث صفار، رویگرزاده ای ایار پیشه بود. اما همت والا او را به میدان کارزار با خلفای عباسی وارد کرد. از این ایاران بزدگ هم جز چند کتاب محدود مانند تاریخ سیستان، جوامع الحکایات، قابوس نامه، سیاست نامه و به طور پراکنده در کتب صوفیان جایی نامی نبرده اند.

اما این داستان که زاده ی تفکر جمعی ملت ایران است، نقاط تاریک تاریخ را آشکار می‌سازد. ایاری را به ما می‌شناساند و اهمیت آن را باز می‌نماید، که اگر ایاری چون سمک نبود، قصه ی عشق خورشید شاه به مه پری افسانه ای عاشقانه، معمولی و فناپذیر بود و داستان ایاران شکل نمی‌گرفت.

برجستگی دلاوری های سمک ویژگی های عالی کرداری و اخلاقی او، مرام جوانمردان تاریخ را می‌نماید. آیینی نه به دنبال کسب قدرت، که برای کسب کمال بود، و اگر قدرتی یافت تنها به حفظ تمامیت ارضی و فرهنگی ایران معطوف شد. نهضت ایاری، نهضت مقابله ی ایرانی بود با مهاجمان غیر ایرانی.



# سوز و ساز

نوشته: م کرمانی

گونه ای پیش رفت که از ره رسیده شادمان شد و نام جزیره را از زبان آنان ناز نهاد و بر بال مرغانی که برگردش پر می ریختند، به سیر و سفر در سرزمین ناشناخته و وادی تازه یافته پرداخت.

روزگارانی سپری شد تا تخته پاره مهاجر به زندگی در آن وادی خو گرفت و به انزوای خویش دل خوش کرد که خود کرده را تدبیر نبود و او به امید آن که از پاره ای زخمه‌ها رهایی یابد و از مردمی که دوستش داشتند رو برتابد و برایشان ناز کند، خود را به توفان بلا سپرده بود. با این همه چون در ساحل جزیره ناز می لمید گه گاه مرغان آشفته حال را به معرکه خویش می خواند و در عالم تهایی به یاد یاران و دیاران و روزگاران شیدایی اشک غم می ریخت. از غم هجران می نالید و به عشق معدودی دوست داران که به گمانش بی وفا بوده و یادش نکرده و سراعش را نگرفته بودند، ناله ای دلنواز سر می داد و مرغان جزیره ناز با او هم آواز می شدند که دریافته بودند هنوز به یاران دیرین دل بستگی دارد و با همه جور و جفاها، چون دلی را نخست در انتظار بیکمی است که از سوی یاران برسد و او را به دیارش باز خواند. آنان نمی دانستند دوستدارانش از جزیره ناز بی خبر مانده او را نایافتنی خوانده اند.

تخته پاره در هم ریخته روزگاری در دیار عشق آفرینان دوستان و دوستدارانی بی همتا داشت و شور و نوایی که از دل و جانش بر می خاست دل خستگان را شیدا می کرد و شور و نوا می بخشید. با این همه طی سال‌ها که از دلبر و دلداری دورافتاده و راز و رمز بی قراری یار را هم از یاد برده بود، تنها به همدمی گل‌ها و همزبانی مرغان خوش صدا دل خوش بود و به آن وادی ناشناخته دل باخته و به خور و خواب و زندگی در جزیره زیبا ساخته بود.

در آن ایام تخته پاره سرگشته راز و رمز مرغان را به تدریج آموخته بود و با آنها به زبان خودشان سخن می گفت و تنها دل

در دور دست وادی دور افتاده ای برکنار از این کره خاکی، در دل اقیانوسی در کناره بی کران افلاکی، سرزمین ناشناخته ای چونان جزیره ی سرگردان در دل دریایی بی سر و سامان سربرکشیده بود که جز مرغان نغمه خوان که در شاخسار درختانش شوق زده بودند، نازپرورده تنعمی سر به دامانش نداشت و هیچ خلق خدایی را به آن دنیای بی کران و وادی سرسبز و زیبای پنهان راه نبود.

بعد از هزاران سال در یک بامدادان بهاری توفانی سرکش در دل اقیانوس پیچید و گرد بادی پریهاهو از راه رسید و در میانه جزیره سرگردان فرود آمد و برگ و باری را که در دل تهی از هستی خود پنهان ساخته و از دور دست با خویش آورده بود، به جزیره سپرد و راهش را به دل دریا از سر گرفت و توفانرا دور شد.

توفان که فرونشست و اقیانوس آرام گرفت، مرغان دریایی در میان توده ای از خس و خاشاک تخته پاره ای را دیدند که حیرت زده سر بر خاک نهاده این سوی و آن سوی می نگرد و با نگاه سرگشته از زمین به آسمان می پرد و گاه فریادی از دل می کشد که ناله می ماند و غم افزاست. با آن که مرغان از آوای میهمان ناخوانده شادمان و سرمست نبودند، فرود آمدند و با شور و نوا خوش آمد گفتند تا تخته پاره پیام آنها را دریافت و به تماشای زیبایی های جزیره خام شده از دیدن گل های رنگارنگ و مرغان نغمه پرداز آرام گرفت.

مسافر از ره رسیده در دیار خود از مردم رمیده و کنجی گزیده و دل خسته به ناله و شکایت نشسته و دل های بی شمار شکسته بود که ناگهان توفانش ربود و بدان سرزمین آورد و به راه خویش رفت. تخته پاره حیرت زده نگاهش به سوی مرغان شتافت و چون آنها را رام خود یافت به معرفی خویش پرداخت. او خود را تخته پاره ای بی سر و سامان و سرگشته توفان زده خواند و چون شکوه و شکایت آغاز کرد مرغان یک دل و یک زبان آواز سر دادند و گفت و شنود

ندا داد: بیهوده خود را میازار که ناله ات سوز و سازی ندارد و نغمه ات آه سردی است که در فضای بی کران دل نمی تابد و اثر ندارد.

تخته پاره از پیام مرغ آشنا آرام گرفت و تن به مرگ داد. از جزیره ناز و زیبایی هایش هم دل کند و بعد از آن با مرغان سخنی نگفت که از هستی بریده و به مقامی رسیده بود که نه نیازی به دیدار یاران داشت و نه هوس زیارت دیاران را در سر می پروراند. تسلیم باد و باران شده و خود را رها کرده بود که بیش از آن تاب و تکی نداشت و عالمی را ناچیز می پنداشت. کم کم تخته پاره که پای اقتدار و مقاومت را از دست داده و تسلیم شده بود زیر باران و تحت تاثیر باد به هم ریخت و تن و جاننش از هم گسیخت. در درون سینه اش حفره ای ایجاد شد و در آن وادی چشمه ای جوشیدن آغاز کرد.

هر چه تخته پاره به نیستی بیشتر تن می داد نوایی که از درونش برخاسته بود بهتر طنین انداز می شد تا روزی که مرغان بر گردش فرود آمدند و او را گفتند: مسحور ناله سینه اش شده و دوست دارند بدانند آن که در درون او جوش می زند و می نالد کیست و آن خروش و آوایی که از میانه تخته پاره بر می خیزد چیست؟ تخته پاره که دل به نیستی سپرده بود پاسخی نداشت و زبان در کام نهفته و نیست شده بود. اما از سینه اش آوایی برخاست که: نام من سوز است و این که می شنوید سوز و سازی است که در هم آمیخته و شیدایی آغاز کرده است. تخته پاره که نیست شد مرا که سوزم در عالم نیستی میان سینه اش آفرید و از ترکیب همین ناله های از دل برآمده و پر سوز و ساز است که دنیایی شیدایی خواهد کرد.

در آن هنگامه شهبازی ناشناس از فضا فرود آمد و کنار تخته پاره نشست. آن را به دندان گرفت و به پرواز آمد و مرغان را که می خواستند دنبالش بال بکشایند و سوز و ساز را همراه شوند، فرمان داد: به جزیره نازتان باز گردید که شما را شور و حالی نیست تا با سوز و ساز ما همراه شوید. اگر طالب وصال هستی خور و خواب بیهوده را فرو گذارید و دل به یار بسپارید. خود را بیازمایید و آن گاه نیستی پیشه کنید و از هستی در گذرید تا شور و حال یابید و خود سوز و ساز شوید. در آن هنگامه و غوغایی که برپا خواهد شد هر یک از شما را هم سوز و سازی باشد، خود او به دیار یاران فرا می خواند که در آن وادی کسی بدون رخصت او راه نبرد و همه کس را تحمل آن همه شور و التهاب و تب و تاب نیست.

خوش داشت در میانه مرغان از های و هو خبری نیست و در حریم ملک او کسی خانه نمی کند و لانه هر مرغ مزاحمی را می تواند بر سرش خراب سازد و جزیره را در مالکیت خود از هر گزند در امان دارد. خود را مالک جزیره می پنداشت و آرزو داشت کشتی سر گشته ای به ساحل رسد و جزیره ناز پذیرای گروهی باشد که رعیت سلطان شوند و قلمرو حکومت و سلطنت را سر و سامان بخشند. تخته پاره گمان می برد پس از آن پادشاه لشکری می آرید و سرزمین و دیار او را می یابد و دوباره او را به وصال یار و دیار می رساند.

تخته پاره کم کم از تنهایی دلگیر شده بود و هر روز ساعتی به دور دست خیره می ماند و خیال خود را به دامن دریا می راند تا شاید اثری و خبری از همدل و همزبانی بیاید و درد دل و غم هجرش را بازگوید که مرغان با شور و شیدایی او کاری نداشتند و تنها به هم نوایی دل خوش بود. اما اثری از بادبان قایقی در دوردست هم دیده نمی شد که کسی را به اقیانوس ناشناخته بی کرانه راه نبود.

مهاجر سرگشته که طی سال ها وسیله خور و خواب و آسایشش فراهم شده و در بوستان سرسبز جزیره ناز کم و کسری نداشت، چون امید همدلی نداشت از سر نیاز به مرغان جزیره ناز دل بست. او همه روزه ساعت ها کنار یکی از آنها می نشست و با او همنوای نغمه پرداز می شد. اما به نوای دلنواز مرغان هم آرامش نداشت که آن ناز و نیاز و رمز و رازی که روزگاران گذشته از یاران عاشق و بی وفادیده و شنیده بود، مرغان نداشتند.

پس از چندی از آن همه تنهایی به گونه ای خسته شده بود که در دل آرزو می کرد: ای کاش به همان وادی باز می گشتم و با همان بی وفایان می نشستم که در دنیای عاشقی اگر قهر و ناز و نیازی نباشد، لطفی نیست و دوستی با این همنوایان نغمه خوان که هر یک بر شاخی نشسته و به گلی و گیاهی دل بسته اند، سرگستگی است. سرانجام دل شکسته به فغان آمد و گریان شده آه و زاری آغاز کرد و شب و روز به درگاه دوست نالید که: بهشت تنهایی را نخواهم و از این جزیره پر ناز و نعمت خسته ام، کاش همدلی می یافتم و با جور و جفا هم می ساختم که زندگی بی قهر و ناز مرگی تدریجی است.

ناله تخته پاره در دل افلاک می پیچید و به بی کران می رسید ولی به سویی باز می گشت و او را بیشتر دل آزرده می کرد. تا روزی مرغ سبکبال که از ناله تخته پاره به راز و رمزش پی برده بود،



خانقاه نعمت الہی بنین در افریقا



جمعی از درویشان نعمت الہی در مقابل درمانگاہ خانقاه نعمت الہی بنین